

احساس کردم که دون‌خوان دارد دوباره مرا به دام می‌اندازد. نمی‌توانستم به سؤال او پاسخ دهم. همیشه براین‌یاور بوده‌ام که شاگردی او را به قصد نجات خودم ترك کرده‌ام. اما هیچ تصویری از این موضوع نداشتم که نجات خودم از چه چیز یا برای چه، می‌خواستم مسیر گفتگو را هرچه زودتر عوض کنم، و برای این منظور از تصمیم خود برای پیش کشیدن همه سؤالهای از پیش سنجیده در گذشتم و فقط مهم‌ترین سؤالم را پیش کشیدم و گفتم:

«نمی‌دانم آیا می‌شود که از جنون اختیاری خود چیز بیشتری برایم بگویی.»

«در این باره چه می‌خواهی بدانی؟»

«دون‌خوان، لطفاً برایم بگو که جنون اختیاری دقیقاً چیست.»  
دون‌خوان با صدای بلند خندید و کف دستش را درق درق بر رانش کوفت.

«جنون اختیاری همین است.» - این را گفت و خندید و دوباره بر ران خود کوفت.

«منظورت چیست؟»

«خوشحالم که پس از این همه سال سرانجام از جنون اختیاری من پرسیدی، اگرچه برایم کمترین اهمیتی هم نداشت اگر هرگز نمی‌پرسیدی. با این همه من بر آن شده‌ام که احساس شادی کنم، تو گویی برایم اهمیت داشت که بپرسی، یا مهم است که اهمیت بدهم. همین جنون اختیاری است!»  
«هر دو با صدای بسیار بلند خندیدیم. او را در آغوش گرفتم. توضیحش را دلپذیر یافتم - اگرچه کاملاً آن را نفهمیدم.»

مطابق معمول درصفت در فضایی برابر درگاه خانه‌اش نشسته بودیم. پیش از ظهر بود و دون‌خوان کپه‌ای دانه را پیش رو داشت و خرده‌های آن را جمع می‌کرد. به او پیشنهاد کمک داده بودم، اما رد کرده بود. می‌گفت که این دانه‌ها هدیه برای دوستی است که در مکزیک مرکزی زندگی می‌کند و در من آن قدرت نیست که بتوانم لمسشان کنم.

پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

«تو جنون اختیاری را با چه کس آزمایش می‌کنی، دون‌خوان؟»

با دهان بسته در گلو خندید، و سپس لبخندزنان قریب‌از زد:

«با همه!»

«و چه زمانی را برای این کار انتخاب می‌کنی؟»

«هر وقت که بازی می‌کنم.»

احساس کردم که در این نکته نیاز به تأمل بیشتری دارم و از او پرسیدم که آیا معنای جنون اختیاری این است که اعمال او هرگز صادقانه نبوده، بلکه فقط بازی يك بازیگر است، جواب داد:

«اعمال من صادقانه است، اما فقط بازی يك بازیگر است.» برآستی

در عجب شده گفتم:

«پس هر آنچه تو می‌کنی جنون اختیاری است!» گفت:

«بله، هر آنچه.» به اعتراض گفتم:

«ولی این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، اینکه هر عمل تو فقط

جنون اختیاری است.» با نگاه مرموزی گفت:

«چرا نه؟»

«این بدان معنی است که هیچ‌چیز برای تو اهمیت ندارد و تو نسبت

به هیچ‌کس و هیچ‌چیز پروا نداری. برای مثال خود من - تو می‌خواهی

بگویی برایت مهم نیست که من اخل معرفت بشوم یا نشوم، که بدانم یا

بمیرم، و یا هر کار دیگری یکم؟»

«درست است! برایم مهم نیست، تو مثل لوطیو یا هر کس دیگر در

زندگی منی - جنون اختیاری من.»

احساس خاصی از خالی بودن به من دست داد، هیچ دلیلی در این

جهان وجود نداشت که چرا دون‌خوان باید پروای مرا داشته باشد؛ اما از

سوی دیگر، تقریباً یقین داشتم که او خود پروای مرا دارد، پیش خود فکر

کرده که نمی‌تواند جز این باشد، چرا که همیشه و در تمامی لحظاتی که با

او گذرانده‌ام توجه یکپارچه او معطوف به من بوده است. به ذهنم گذشت

که شاید دون‌خوان از این‌رو چنین می‌گوید که از من آزرده است. آخر

هرچه باشد، درمش را ترك کرده بودم، گفتم:

«چنین احساس می‌کنم که ما دربارهٔ چیز واحدی صحبت نمی‌کنیم.

نبایست خودم را مثال می‌زدم، آنچه می‌خواستم بگویم این است که به هر

حالت باید چیزی در جهان باشد که تو پروای آن را داشته باشی، اما نه به

صورت يك جنون اختیاری. گمانم این شدنی نیست که ما به زندگی خود

ادامه دهیم در حالی که هیچ‌چیز برایمان اهمیتی نداشته باشد.» جواب داد:

«این حرف دربارهٔ تو صادق است. برای تو همه‌چیز مهم است. تو از

جنون اختیاری من پرسیدی و من به تو گفتم که آنچه نسبت به خود و مردم

دور و برم می‌کنم جنون است، چرا که هیچ‌چیز اهمیت ندارد.»

«نکته اینجاست، دون‌خوان، که اگر هیچ‌چیز برایت مهم نیست پس چگونه به زندگی ادامه می‌دهی؟»

خندید و پس از لحظه‌ای سکوت، که در آن گویی تصمیم می‌گرفت جواب مرا بدهد یا نه، بلند شد و به پشت‌خانه رفت. دنبالش کردم و گفتم:

«صبر کن، صبر کن، دون‌خوان. من باید بدانم، تو باید منظور خود را برایم روشن کنی.» جواب داد:

«شاید توضیح آن ممکن نباشد. در زندگی تو چیزهای معینی برایت اهمیت دارند، چرا که مهمند؛ اعمال تو بی‌شک برایت اهمیت دارند، اما برای من دیگر هیچ‌چیز مهم نیست، نه اعمال خودم و نه اعمال هیچ‌یک از مردم دور و برم. با این حال به زندگی ادامه می‌دهم، چرا که از خود اراده دارم؛ چرا که در مراسم عمر اراده‌ام را جلا داده‌ام تا آنجا که اکنون ناب و سالم است و دیگر پروای این ندارم که هیچ‌چیز مهم نیست. اراده من جنون زندگی را جبران می‌کند.»

چنباتمه زد و انگشتان خود را در گیاهانی چسباند که برای خشکاندن روی یک تکه کرباس بزرگ پهن کرده بود.

کیچ و گول بودم. هرگز هچلی را که به خاطر ستوال خود به آن گرفتار شده بودم پیش‌بینی نکرده بودم. پس از سکوتی طولانی نکته‌جالبی به ذهنم رسید، به او گفتم که به نظر من بعضی از اعمال هموطنان من بغایت مهمند، و اشاره کردم که یک جنگ هسته‌ای به طور قطع چشمگیرترین نمونه چنین اعمالی است، و افزودم که به اعتقاد من نابود کردن حیات در روی زمین شرارت هولناکی است. دون‌خوان در حالی که چشمش برق می‌زد گفت:

«تو بر این باوری، چون فکر می‌کنی، تو درباره زندگی فقط فکر می‌کنی، تو آن را نمی‌بینی.» پرسیدم:

«اگر قادر به دیدن باشم، آن وقت احساسی دیگر خواهم داشت؟» دون‌خوان به رمز و اشاره جواب داد:

«وقتی که انسان دین را فراگیرد، خود را در جهان تنها خواهد یافت - دور از همه‌چیز مگر از جنون خود.»

آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و چنان به من تگریست که گویی می‌خواست تأثیر کلام خود را در من بسنجد.

«اعمال تو، و نیز اعمال هموطنانت علی‌العموم، برای تو مهم جلوه

می‌کنند، زیرا تو را چنین آموخته‌اند که فکر کنی این اعمال اهمیت دارند. و  
واژه آموخته‌اند را چنان کشدار ادا کرده که مرا بر آن داشت از او  
بپرسم منظورش چیست. از در رفتن به گیاهان خود دست کشید و به من  
نگاه کرد و گفت:

«ما می‌آموزیم که درباره هر چیز فکر کنیم، و بعد چشم خود را  
عادت می‌دهیم که به هر چه نگاه می‌کنیم چنان نگاه کند که ما فکر می‌کنیم.  
ما در حالی به غویشتن نگاه می‌کنیم که پیش از آن فکر کرده‌ایم که مهمیم.  
پس ناگزیریم که احساس اهمیت کنیم؛ اما هرگاه انسان دین را فراموش کرد  
در خواهد یافت که دیگر نمی‌تواند درباره چیزهایی فکر کند که به آنها  
می‌نگرد، و اگر نتواند به چیزهایی فکر کند که به آنها می‌نگرد همه چیز  
بی‌اهمیت خواهد شد.»

دو خون می‌بایست متوجه نگاه حیران من شده باشد که سه بار  
مطلب فوق را تکرار کرد تا مگر آن را به من بفهماند. آنچه او گفت نخست  
به نظرم مسخره آمد؛ اما با تأملی که در آن کردم، کلماتش رفته رفته به  
صورت گفته‌ای ژرف در باب وجهی از ادراک جلوه کرد.

کوشیدم سؤال مناسبی در ذهن پیروانم که با طرح آن مجبورش  
کنم مقصود خود را روشن‌تر بیان کند، اما چیزی به ذهنم نرسید. ناگهان  
احساس واماندگی کردم و نتوانستم افکارم را سامان دهم.  
انگار دو خون متوجه خستگی شدیدم شده که مرا ملایم با دست  
نوازش کرد و گفت:

«سبزیها را پاک کن و بعد خردشان کن و با احتیاط در این شیشه  
پرین.»

يك شیشه بزرگت قهوه به دستم داد و رفت.

ساعتها بعد حوالی غروب به خانه برگشتم. سبزیهایش را خرد  
کرده بودم و وقت زیادی هم برای نوشتن یادداشت‌هایم مانده بود. می‌خواستم  
به محض ورود چند سؤال از او بکنم؛ اما حال و حوصله جوابی نداشت.  
گفت که از کرسنگی دل‌غشک دارد و باید اول غذایش را آماده کند.  
آتش در اجاق افروخت و قابلمه آب‌گوش استخوان را که آماده داشت روی  
آن نهاد. به درون پاکت خوراکی‌هایی که آورده بودم نظر انداخت و  
مقداری از سبزیجات را برداشت و خرد کرد و در قابلمه ریخت. بعد روی  
حصیر خود دراز کشید، سندل‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد، و به من  
گفت نزدیکتر به اجاق بنشینم که مواظب آتش باشم.

هوا کمابیش تاریک بود و از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم آسمان غروب را ببینم. کناره‌های یک تودهٔ انبوه ابر را رنگت زرد تیره‌ای فراگرفته بود، در حالی که قلب هر تکه ابر تقریباً سیاه سیاه بود. خواستم راجع به زیبایی ابرها چیزی بگویم، اما دون‌خوان از من پیشی گرفت و با اشاره به ابرها گفت:

«کناره‌های نرم و خوابدار و قلب تیره و تاریک»

گفته‌اش چنان بسوق بود که مرا از جا پراند. گفتم:

«هم‌اکنون می‌خواستم برایت از ابرها بگویم.»

«پس گولت زدم.» - این را گفت و با بیقیدی کودکانه‌ای خندید. از او پرسیدم که آیا حال و حوصلهٔ پاسخ دادن به چند پرسش را دارد. جواب داد:

«چه می‌خواهی بپرسی؟» گفتم:

«آنچه امروز بعد از ظهر دربارهٔ جنون اختیاری گفתי مرا بسیار کلافه کرده است، برامتی نمی‌توانم منظور را بفهمم.» گفت:  
«البته که نمی‌توانی بفهمی. تو می‌کوشی که درباره‌اش فکر کنی، و آنچه من گفتم با افکار تو جور در نمی‌آید.» گفتم:

«آری، می‌کوشم که درباره‌اش فکر کنم، زیرا این تنها وسیله‌ای است که به کمک آن می‌توانم چیزی را بفهمم. برای مثال، تو، دون‌خوان، بر آن هستی که همین که انسان دینش را فراگیرد همه چیز در جهان بی‌ارزش می‌شود؟»

«من نگفتم بی‌ارزشی. گفتم بی‌اهمیت. همه چیزها هم‌ارزشند و لذا بی‌اهمیت. مثلاً، من دلیلی ندارم که بگویم اعمال من مهمتر از اعمال توست، یا چیزی ضروری‌تر از چیز دیگر است. پس همه چیز با هم یکسان است و با یکسان بودن بی‌اهمیت است.»

از او پرسیدم که آیا گفته‌هایش در حکم این ادعاست که آنچه او «دیدن» می‌نامد قی‌تفسه «راهی بهتر» از نگاه کردن محض به اشیاء است. جواب داد که چشم انسان می‌تواند هر دو کار را انجام دهد، و هیچ‌یک از این دو بر دیگری ترجیح ندارد؛ اما، به اعتقاد او، عادت دادن چشمها به اینکه فقط نگاه کنند نوعی صفت یا ختن است. و چنین ادامه داد:  
«مثلاً، برای خندیدن نیاز به آن داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، زیرا تنها هنگامی که به اشیاء نگاه می‌کنیم می‌توانیم گران مضحك جهان را دریابیم. از سوی دیگر، وقتی که چشمان ما می‌بینند همه چیز چنان

یکسان است که هیچ چیز مضحك نیست.»

«دوستان، تو می خواهی بگویی انسانی که می بیند هرگز نمی تواند بخندد؟»

برای مدتی خاموش ماند و سپس گفت:

«شاید انسانهای اهل معرفتی باشند که هرگز نخندند. اما من هیچ یک از آنها را نمی شناسم. آنهایی که می شناسم هم می بینند و هم نگاه می کنند! پس می خندند.»

«آیا اهل معرفت گریه هم می کنند؟»

«گمان کنم که می کنند. چشم ما نگاه می کند؛ پس بسا که ما بخندیم، یا بگیریم، یا به وجد آییم، یا غمگین باشیم، یا شاد باشیم. من خود دوست ندارم که غمگین باشم؛ بنابراین، هرگاه شاهد چیزی باشم که معمولاً مرا غمگین می سازد به جای نگاه کردن به آن، چشمانم را خیلی راحت به دیدن موق می دهم. اما وقتی که با چیز مضحکی روبرو شوم نگاه می کنم و می خندم.»

«دوستان، پس خنده تو واقعی است و چون اختیاری نیست.»

لحظه ای در من خیره شد و سپس گفت:

«من از این رو با تو حرف می زتم که مرا به خنده می اندازد. تو مرا به یاد موشهای دم کلفت صحرا می اندازی که دشمنان را در سوراخ موشهای دیگر می کنند تا آنها را بترسانند و غذایشان را بزدند، ولی در همین حال به دام می افتند. تو در دام مشاغل خود افتاده ای. مواظب باش! گاهی این موشها، همین که سعی می کنند خود را نجات دهند، دشمنان کتده می شود.»

قیامت را خنده دار دیدم و خندیدم. يك بار دوستان چونندگان كوچك دم کلفتی را به من نشان داده بود که شبیه سنجاب بودند. تصور یکی از آن موشهای چاق و چله که دمش کتده می شود غم انگیز و در عین حال به طرز ناخوشایندی مضحك بود. دوستان گفت:

«خنده من، و نیز هر آنچه می کنم، هم واقعی است و هم در عین حال چون اختیاری است، چرا که بیپوده است. این کار چیزی را تغییر نمی دهد، و با این همه می کنم.»

«ولی تا آنجا که من درک می کنم خنده تو بیپوده نیست؛ دوستان، تو را شاد می کند.»

«نه! من از آن رو شادم که نگاه کردن به چیزهایی را برمیگزینم که

مرا شاد می‌کنند، پس آنگاه چشمانم کران مضحك آنها را می‌قاپد و من می‌خندم. من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام: انسان باید راه خود را به کمک دل انتخاب کند تا شادمان‌ترین و سرحال‌ترین باشد. ای بسا که چنین کسی بتواند همیشه بخندد.»

آنچه را گفته بود به این تعبیر کردم که گویه پست‌تر از خنده است، و یا دست‌کم عملی است که بسا ما را به ضعف می‌کشاند. ادعا کردم که هیچ فرق ذاتی بین این دو وجود ندارد و هر دو بی‌اهمیتند؛ و گفت که اما او خنده را ترجیح می‌دهد، چرا که خنده، در قیاس با گریه، به تنش احساس بهتری می‌دهد.

در اینجا این نکته را پیش کشیدم که اگر کسی اهل رجحان باشد، پس یکسانی وجود نخواهد داشت. اگر این کس خنده را به گریه ترجیح دهد، پس در واقع خنده برای او اهمیت بیشتری خواهد داشت.

اما لاجوجانه بر آن بود که رجحان دادنش به خنده بدان معنی نیست که خنده و گریه یکسان نیستند. و من اصرار کردم که، بنابراین، بحث ما بر اساس منطقی به اینجا کشیده می‌شود که پیرسم به فرض اینکه همه چیز چنین یکسان است پس چرا مرگ را انتخاب نکنیم. جواب داد:

«بسیاری از اهل معرفت همین کار را می‌کنند، چه بسا که روزی بسادگی ناپدید شوند. مردم اما ممکن است چنین بپندارند که آنها را به خاطر کارهایشان به دام انداخته و کشته‌اند. آنها مرگ را برمی‌گزینند، چرا که مرگ برایشان اهمیتی ندارد. برعکس، من زندگی را برمی‌گزینم و خندیدن را - نه از آن‌رو که برایم اهمیت دارند، بلکه به این خاطر که این گزینش، طلب و تمنای طبیعت من است. به این دلیل می‌گویم «بر-می‌گزینم» که من می‌پسندم. اما دیدن هم نیست که مرا به انتخاب زندگی وامی‌دارد؛ زیرا، به رغم آنچه ممکن است ببینم، این اراده من است که مرا وادار به ادامه حیات می‌کند.

«تو اکنون حرفهای مرا نمی‌فهمی، به خاطر هادتی که به فکر کردن داری همچنانکه نگاه می‌کنی، و به فکر کردن همچنانکه فکر می‌کنی.» این گفته مرا بسیار شگفت‌زده کرد و از او خواش کردم که منظورش را از این حرف روشن کند.

همان جمله‌ها را چند بار تکرار کرد، مثل اینکه می‌خواست برای بیان آن مفاهیم به زبانی دیگر کسب فرصت کند. سپس نظرش را عنوان کرد و گفت که منظورش از «فکر کردن» همان تصور ثابتی است که ما از

هر چیز در جهان داریم. و افزود که «دیدن» این عادت مألوف را در عم می‌باشد و تا زمانی که من «دیدن» را نیاموخته‌ام نخواهم توانست بدرستی دریابم که چه می‌گوید.

«اگر هیچ چیز مهم نیست، پس چرا اهمیت دارد که من دیسلن را بیاموزم، دون خوان؟» جواب داد:

«یک بار به تو گفتم که تقدیر ما انسانها، بد یا خوب، آموختن است. من آموخته‌ام که ببینم و به تو می‌گویم که هیچ چیز در واقع مهم نیست؛ اکنون تویت تو مت: شاید روزی ببینی، و آنگاه درخواهی یافت که چیزی مهم است یا مهم نیست. برای من هیچ چیز مهم نیست، اما چه بسا که برای تو همه چیز مهم باشد. تو تا به حال باید این را دانسته باشی که اهل معرفت با عمل زندگی می‌کند، نه با فکر کردن درباره عمل، و نه با فکر کردن درباره چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد. اهل معرفت راهی را به هدایت دل برمی‌گزیند و آن را دنبال می‌کند؛ و آنگاه نگاه می‌کند و شاد می‌شود و می‌خندد، و سپس می‌بیند و می‌داند. او می‌داند که خیلی زود زندگی‌اش یکسره به سر خواهد آمد؛ او می‌داند که، چون هر کس دیگر، راه به جایی نخواهد برد؛ چون می‌بیند پس می‌داند که هیچ چیز مهمتر از هیچ چیز نیست. به بیان دیگر، اهل معرفت فخر ندارد، مقام ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، وطن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذرانده، و تحت این شرایط علقه او با اطرافیانش همان جنون‌آختیاری است؛ و بدین گونه است که اهل معرفت نیز جد و جهد می‌کند، هرق می‌ریزد، نفس نفس می‌زند، و اگر کسی به او نگاه کند درست مثل مردم عادی است، جز آنکه چون زندگی‌اش را فراموش چنگت خود دارد. اهل معرفت، با توجه به اینکه هیچ چیز مهمتر از چیز دیگر نیست، به هر کاری تن درمی‌دهد، و آن را چنان انجام می‌دهد که گویی برایش مهم است. چون آختیاری او وادارش می‌سازد که بگوید آنچه می‌کند مهم است و چنان به کارش واهی دارد که انگار واقعاً هم مهم است، ولی با این حال او خود می‌داند که مهم نیست. بنابراین، زمانی که کار را به پایان برد در آرامش خلوت می‌کند؛ و کارش، چه خوب باشد و چه بد و چه نتیجه‌بخش باشد و چه بی‌نتیجه، به هیچ‌رو برایش اهمیت ندارد. «از سوی دیگر، بسا که اهل معرفت چنین آختیار کند که کمالاً کامل بماند و هرگز دست به کاری نزند و چنان رفتاری داشته باشد که گویی کامل بودن برایش اهمیت دارد. او در این کار نیز بحق صادق خواهد



بود، چرا که این نیز همان جنون اختیاری اوست.»

در اینجا تقلای بسیار کردم تا به دون‌خوان توضیح دهم که مشتاق آنم که بدانم، به رغم این حقیقت که اهل معرفت می‌دانند که هیچ‌چیز مهم نیست، پس چه انگیزه‌ای او را بر آن می‌دارد که کردار خاصی را انتخاب کند، پیش از آنکه جواب دهد به آرامی در گلو خندید و سپس گفت:

«تو دربارهٔ اعمال خودت فکر می‌کنی، پس باید هم باور کنی که این اعمال همان قدر اهمیت دارند که تو می‌اندیشی، در حالی که واقعیت آن است که هیچ‌یک از کارهایی که انسان می‌کند مهم نیست. هیچ‌یک! اما، همان‌گونه که از من پرسیدی، اگر بواقع هیچ‌چیز مهم نیست، پس من چگونه به زندگی ادامه می‌دهم؟ بهتر آن خواهد بود که بمیرم، این است آنچه تو می‌گویی و باور داری، زیرا تو دربارهٔ زندگی فکر می‌کنی، همان‌گونه که اکنون به این می‌اندیشی که دلیلان چگونه چیزی است. تو از من می‌خواهی که این را برایت توضیح دهم تا بتوانی به فکر کردن در این باره بپردازی، درست به همان طریق که دربارهٔ هر چیز دیگر فکر می‌کنی. در باب دلیلان، اما، اندیشیدن به هیچ‌وجه مطرح نیست؛ و از این روست که نمی‌توانم برایت بگویم که دلیلان چگونه چیزی است. اکنون از من می‌خواهی دلایل خود را برای جنون اختیاری خود تشریح کنم، و من فقط این توانم گفت که جنون اختیاری خیلی شبیه به دلیلان است! چیزی است که نمی‌توانی درباره‌اش فکر کنی.»

خمیازه کشید. به پشت دراز شد و دست و پایش را کش داد. استخوانهایش ترق ترق کرد. گفت:

«مدتها پرت بوده‌ای، خیلی فکر می‌کنی.»

بلند شد و به بوته‌زار کنار خانه رفت. آتش را باد زدیم که قابلمه از جوش نیفتند. خواستم چراغ نفتی را روشن کنم، اما تاریک روشن فضا آرامبخش‌تر بود. آتش اجاق، که نور کافی برای نوشتن داشت، هاله‌ای قرمز در اطرافم گسترده بود. یاده‌اشهایم را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. احساس خستگی کردم، از میان تمام این گفت و شنود که با دون‌خوان داشتم تنها نکته‌ای که تلخ می‌داشت این بود که برایش هیچ اهمیتی نداشتم؛ و این مرا بسختی می‌آزرد. سالها به او اعتماد کرده بودم. اگر به دون‌خوان اعتماد کامل نداشتم، چه بسا که در راه قراگیری معرفت او بارها از ترس فلج شده بودم. شالوده‌ای که من اعتماد خود را بر آن نهاده بودم این تصور بود که او به من دل بستگی دارد، حقیقت آن

است که همیشه از دون‌خوان در بیم بودم؛ ولی چون به او اعتماد داشتم، ترسم را فروسی‌خوردم. اما وقتی که این شالوده را از بیخ و بن کند دیگر چیزی نداشتیم که به آن تکیه کنم و احساس بی‌پناهی می‌کردم.

اضطراب هریسی مرا دربرگرفته بود. سخت بی‌تاب و آشفته شدم، و در برابر اجاق به بالا و پایین قدم زدم. دون‌خوان دیر کرده بود. با بی‌صبری در انتظارش ماندم.

کمی بعد برگشت؛ دوباره در برابر آتش نشست و من ترسم را بروز دادم. به او گفتم نگرانم، چرا که نمی‌توانم از میانه راه برگردم؛ و برایش توضیح دادم که علاوه بر اعتمادی که به او دارم این نکته را نیز آموخته‌ام که به راه زندگی او یا دیده احترام بنگرم و آن را اساساً معقولتر یا دست‌کم عملی‌تر از راه زندگی خود بدانم. به او گفتم که سخنانش مرا غرق در تعارضی وحشتناک کرده است، زیرا این گفته‌ها مستلزم آن است که من احساسات خود را تغییر دهم. در توضیح این نکته داستان پیرمردی از تبار فرهنگ خود را برای دون‌خوان تعریف کردم که وکیلی بسیار ثروتمند و محافظه‌کار بود و تمام عمر را در این باور زیسته بود که همیشه از حقیقت دفاع کرده است. در اوایل سالهای سی، با مطرح شدن «محماله جدید»، با شور و شوق در جریانات میامی آن دوره درگیر شد. وی قاطعانه اطمینان داشت که این تحولات برای کشور زیانبار است، و از سر ایمان به درستی راه و اعتقاد به حقانیت خود عهد کرد که با آنچه به گمان او میامیتی شیطان‌ی است مبارزه کند. اما موج زمانه بی‌اندازه قوی بود و او را در خود غرق کرد. اما به مدت ده سال در عرصه سیاست و نیز در حوزه زندگی خصوصی با این سیاست‌پنجه‌گیر، و سرانجام جنگ جهانی دوم این مبارزه را، با شکست کامل وی، به سر آورد. این سقوط سیاسی و ایدئولوژیکی به تلخکامی ژرفی انجامید که او را واداشت مدت بیست و پنج سال غربت‌گزیند. زمانی که او را دیدم پیرمردی هشتاد و چهار ساله بود و به شهر خود بازگشته بود تا سالهای آخر عمر را در آسایشگاه سالمندان بگذراند. برایم باورنکردنی بود که او، به رغم اینکه عمری را در تلخکامی و خودخوری به بطالت گذرانده است، چنان دیر زیسته است. باری، او همنشینی با مرا خوشایند یافته بود و ساعتها به گفتگو می‌نشستیم.

آخرین باری که او را دیدم گفتگویمان را با این نتیجه‌گیری پایان

داد که: «من این فرصت را داشته‌ام که به هر دری بزنم و زندگی را به آزمایش بگذارم. مسائل عصر من امروزه فقط يك قصه است. آن هم قصه‌ای ملال‌آور. چه بسا که من سال‌هایی از عمر خود را در جستجوی چیزی از کف داده‌ام که اصلاً وجود نداشته است. اخیراً این احساس به من دست داده است که به چیزی پوچ و مضحك ایمان داشته‌ام - چیزی که ارزشی عمرم را نداشته. من این را می‌دانم، اما نمی‌توانم چهل سال عمرم بر باد رفته‌ام را بازیابم.»

به دون‌خوان گفتم که تمارض من ناشی از شکی است که به خاطر حرف‌های او دربارهٔ جئون اختیاری بدان دوچار شده‌ام.

«اگر بواقع هیچ‌چیز مهم نیست، پس انسان، حتی بعد از اهل‌معرفت شدن هم، بناچار خود را همان‌قدر خالی خواهد یافت که آن دوست من می‌یافت، و قطعاً نه بهتر از او.» دون‌خوان حرفم را پرید و گفت:

«چنین نیست، رفیق تو تنه‌است، چرا که بی‌دین خواهی مرد، او در زندگی خود فقط پیر شد و اکنون باید بیش از هر زمان در گذشته بر حال خود غمخواری کند. او احساس می‌کند که چهل سال از عمرش را بر باد داده است، زیرا که او به دنبال پیروزی بوده و آنچه دیده تنها شکست بوده است. او هرگز در نخواهد یافت که پیروزی و شکست یکسانند.

«و اکنون تو از من در بیم و هراسی، چرا که گفته‌ام تو با هر چیز دیگر یکسانی، رفتار تو کودکیانه است. تقدیر ما، در مقام انسان، آموختن است؛ و انسان همان‌طور به سوی معرفت می‌رود که به جنگ می‌رود؛ من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام. انسان با ترس و احتیاط به سوی معرفت یا به جنگ می‌رود، ولی آگاه از اینکه به جنگ می‌رود و همراه یا اعتماد مطلق به خویشتن. به خودت اعتماد کن، نه به من.

«و تو اکنون نگران تهی بودن زندگی رفیقت هستی. اما به تو می‌گویم که در زندگی اهل معرفت تهی بودن وجود ندارد. همه‌چیز پر و سرشار است.»

دون‌خوان به پا خاست و بازوانش را چنان گشود که گویی چیزی را در هوا لمس می‌کنند، و تکرار کرد:

«همه‌چیز پر و سرشار است، و همه‌چیز یکسان. من مثل رفیق تو نیستم که فقط پیر شد. وقتی به تو می‌گویم که هیچ‌چیز مهم نیست به‌همان معنی نمی‌گویم که او می‌گوید. برای او، مبارزه‌اش ارزش عمر را نداشته، زیرا شکست خورد؛ اما برای من پیروزی یا شکست یا خالی بودن وجود

ندارد. همه چیز پر و سرشار است و همه چیز یکسان است و مبارزه‌ام به عمرم می‌ارزد.

و برای اهل معرفت شدن بایک جنگاور بود، و نه کودکی نالان. انسان باید بدون تسلیم شدن، بدون شکایت، و بدون عقب‌نشینی تا آنجا بدستیزد که ببینند - تنها برای اینکه بدانند که هیچ چیز مهم نیست.»

دو خون با یک قاشق چوبی غذا را در قابلمه هم زد. غذا آماده بود. قابلمه را از روی آتش برداشت و روی صدفه خشتی نهاد که کنار دیوار ساخته بود و از آن به عنوان طاقچه یا میز استفاده می‌کرد. با پای خود در جعبه کوچک پیش کشید، جعبه‌هایی که در حکم صندلی راحتی بسود - بویژه اگر طوری می‌نشستی که پشتت به تیرهای حائل دیوار باشد. به من اشاره کرد که بنشینم، و آنگاه یک کاسه سوپ کشید. لبخند زد؛ چشمانش می‌درخشید چنانکه گویی برآستی از حضور من لذت می‌برد. کاسه را آرام به طرفم دراز کرد. چنان گرمی و مهربانی در رفتارش بود که انگار به التماس می‌خواهد دوباره به او اعتماد کنم. احساس منگی کردم؛ کوشیدم که با دنبال قاشق گشتن از این حال به‌در آیم، اما قاشق را نیافتم. سوپ گرمتر از آن بود که بشود با کاسه خورد. وقتی خنک شد از دو خون پرسیدم آیا جتون اختیاری به این معنی هم هست که ادل معرفت نمی‌تواند کسی را دوست داشته باشد؟ از خوردن ایستاد و خندید و گفت:

«تو خیلی به دوست داشتن مردم یا به دوست داشته شدن خودت علاقه داری. اهل معرفت هم دوست می‌دارد؛ همین و بس. او هرچه یا هر کس را که بخواهد دوست می‌دارد، ولی از جتون اختیاری خود برای بی‌توجه بودن به این علاقه بهره می‌برد، درست عکس آنچه تسو اکنون می‌کنی. دیگران را دوست داشتن یا دوست داشته شدن از سوی دیگران همه آن چیزی نیست که در مقام انسان می‌توان کرد.»

در حالی که سرش را به یک طرف کج کرده بود. لحظه‌ای در من خیره شد و افزود:

«در این باره ببندیش.»

«یک چیز دیگر هم می‌خواهم از تو بپرسم، دو خون. تو گفتی که ما برای خندیدن نیاز به این داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، اما من بر این باورم که ما می‌خندیم چون فکر می‌کنیم. برای مثال، یک آدم کوز را در نظری بگیر، او نیز می‌خندد.» جواب داد:

«نه، گوران نمی‌خندند، فقط اندامشان با مختصر خنده‌ای کمی تکان می‌خورد. آنها هرگز به گران مضحك جهان نگاه نکرده‌اند و باید آن را در تصور آورند. خنده آنها غروشی نیست.»

دیگر صحبتی نکردیم. احساسی از خوبی و خوشی داشتم. در سکوت غذا می‌خوردیم که دون‌خوان خنده آغاز کرد. داشتم از يك ترکه خشك همچون قاشق برای به دهان گذاشتن سبزیها استفاده می‌کردم.

۴ اکتبر ۱۹۶۸

امروز در لحظه‌ای مناسب از دون‌خوان پرسیدم که آیا حاضر است درباره دیدن کمی بیشتر صحبت کند. لحظه‌ای تأمل کرد، پس لبخند زد و گفت که تو باز در چنگ عادت همیشگی خود افتاده‌ای و به جای عمل کردن سعی در حرف زدن داری، و بتأکید افزود:

«اگر می‌خواهی پیشی باید خودت را به دست دودك بسپاری تا تو را هدایت کند. من در این باره دیگر حرفی ندارم.»

داشتم به او در پاك کردن مقداری گیاه خشك کمک می‌کردم. مدت درازی در سکوت کامل کار کردیم. همیشه وقتی که مجبور به سکوتی طولانی شوم، و خاصه اگر دور و بر دون‌خوان باشم، احساس تگرانی می‌کنم. در لحظه‌ای خاص با نوعی از جادو رفتگی غیرارادی و کمابیش پرخاشجویانه مثالی پیش کشیده پرسیدم:

«زمانی که اهل معرفت با مرگت کسی رو برو می‌شود که به او عشق می‌ورزد، جنون اختیاری خود را چگونه به‌کار می‌بندد؟»  
دون‌خوان از این سؤال من جا خورد و استهزاکنان در من نگریست. گفتم:

«مثلا همین نوات، لوچیو، آیا اعمال تو به هنگام مرگت او جنون اختیاری است؟» بنرمی جواب داد:

«مثلا پسر یولالیو، که مثال بهتری است. او به هنگام کار در بزرگراه پان‌سامریکن لای سنگها خرد و خمیر شد. در لحظه مرگش اعمال من در قبال او جنون اختیاری بود. وقتی به محل انفجار رسیدم جانی به تن نداشتم. اما تنی چنان قوی داشت که هنوز تکان می‌خورد و دست و پا می‌زد. در برابری ایستادم و به کارگران راه گفتم که حرکتش ندهند؛ پذیرفتند و در اطراف پسر ایستادند و به تن لت و پار او نگاه کردند. من نیز همانجا ایستادم، ولی نگاه نکردم. چشمانم را به دیدن رشته حیات

فردی او سوق دادم که از هم می‌گسیخت و بی‌اختیار، همچون توده‌ای مه از ذرات بلور، به خارج از کران خود گسترش می‌یافت، زیرا این چنین است که مرگ و زندگی درهم می‌آمیزند و می‌گسترند. این است آنچه در مرگ فرزندم کردم. این تمام کاری است که از انسان برمی‌آید، و همین‌چون اختیاری است. اگر به او نگاه کرده بودم حاصلش نظاره بی‌حرکت شدن او بود، و در آن صورت احساس زاری در درون خود می‌کردم، چرا که از آن پس هرگز نمی‌توانستم پیکر زیبای او را ببینم که بر روی زمین گام می‌زند. پس به جای این کار مرگ او را دیدم، و نه غمی بود و نه احساسی. مرگ او با هر چیز دیگر یکسان بود.

دو خون مدتی خاموش ماند. غمگین می‌نمود، اما بعد لبخند زد و سرم را با دست نوازش کرد.

«پس می‌توان گفت که چون اختیاری در مرگ کسی که به او عشق می‌ورزم جایجا کردن چشمان من است.»

به فکر کسانی افتادم که من خود به آنها عشق می‌ورزم و موج درهم کوبنده‌ای از تأسف مرا دربرگرفت. گفتم:

«دخوش به حال تو، دو خون، که می‌توانی چشمانت را جایجا کنی، ولی من فقط نگاه کردن را بلدم.»

گفته‌ام را مضحک یافت و خندید و گفت:

«دخوش به حال، چون عمه‌ات! کار سختی است.»

هر دو خندیدیم. پس از سکوتی طولانی دوباره به او می‌خونک زدیم تا مگر غم را فراموش کنیم. گفتم:

«دو خون، اگر درست فهمیده باشم، تنها اعمالی که در زندگی اهل معرفت چون اختیاری نیست همان اعمالی است که نسبت به دلیل خود یا مسکالیتو انجام می‌دهد، این‌طور نیست؟» با دهان بسته خندید و گفت:

«درست است، مسکالیتو و دلیل من با ما انسانها هم‌ارز نیستند. چون اختیاری من فقط در مورد خودم و نیز در اعمالی کاربرد دارد که در جمع انسانی انجام می‌دهم.» گفتم:

«اما مطلقاً امکان دارد که تصور کنیم اهل معرفت اعمال خود را نسبت به دلیل یا مسکالیتو هم چون اختیاری به شمار آورده درست است؟»

لحظه‌ای در من خیره شد و سپس گفت:

«تو دوباره داری فکر می‌کنی، اهل معرفت فکر نمی‌کند، از این رو نمی‌تواند با این امکان مواجه شود - برای مثال، خود من. من می‌گویم که

جنون اختیاری در اعمالی کاربرد دارد که در يك جمع انسانی انجام می‌دهم؛ و از آن روچنین می‌گوییم که می‌توانم جمع انسانی را ببیضم. باری، اما من نمی‌توانم درون دلیل خود را ببیضم، و همین نتوانستن است که درك او را برایم غیرممکن می‌سازد؛ پس چگونه می‌توانم در حالی که قادر به دیدن درون او نیستم عنان جنون خود را در اختیار داشته باشم؟ من در برابر دلیل خود یا در برابر مسکالیتو فقط و فقط انسانی هستم که می‌داند چگونه ببیند و درمی‌یابد که با آنچه می‌بیند حیران می‌شود؛ انسانی که می‌داند، هرگز تمام آنچه را که در دور و بی‌اوست در نخواهد یافت، «برای نمونه وضع خودت را در نظر بگیر. برای من مهم نیست که تو اهل معرفت بشوی یا نشوی؛ اما برای مسکالیتو مهم است، بی‌شك برای او مهم است، وگرنه این همه برای نشان دادن علاقه‌اش به تو نمی‌کوشید. من متوجه علاقه‌اش هستم و مناسب با آن عمل می‌کنم، ولی با این حال هنوز هم سبب علاقه او برایم قابل درك نیست.»



در ۵ اکتبر ۱۹۶۸، درست در همان لحظه‌ای که سوار اتومبیل می‌شدم تا سفری به مکزیک مرکزی را آغاز کنیم، دون خوان مرا نگره داشت و با لحنی جدی گفت:

«پیش از این به تو گفته‌ام که هرگز نباید نام یا مکان یک جادوگر را فاش ساخت. فکر می‌کنم تو این نکته را فهمیده‌ای که هرگز نباید نام من یا محلی را که تن من در آنجاست فاش سازی. اکنون از تو می‌خواهم که همین شیوه را نسبت به یکی از دوستانم به‌کار بندی. دوستی که از را کنار و خواهی خوانند، ما به خانه او می‌رویم و مدتی در آنجا خواهیم ماند.»

به دون خوان اطمینان دادم که هرگز به اعتمادی که به من دارد خیانت نکرده‌ام. بدون آنکه لحن جدی خود را عوض کند گفت:

«می‌دانم، اما با این حال هنوز نگران این هستم که تو بی‌فکری کنی.» اعتراض کردم و دون خوان گفت تنها منظورش این بوده است که به من یادآوری کند هرگاه کسی در امور جادوگری بی‌احتیاط باشد یا مرگی نابهنگام و بی‌معنی سازی می‌کند - مرگی که با شعور و آگاهی می‌توان از آن دوری کرد. و افزود:

«در این باره دیگر حرفی نخواهیم زد، وقتی که خانه‌ام را پشت سر گذاشتیم، دیگر نه اسم کنار و را خواهیم آورد و نه به او فکر خواهیم کرد. اکنون از تو می‌خواهم که افکارت را سامان دهی. هنگامی که با او ملاقات می‌کنی باید همه‌چیز برایت روشن باشد و شکلی در ذهن نباشد.»

«منظورت چه نوع شکلی است، دون خوان؟»

«هرگونه شکلی. هنگامی که با او ملاقات می‌کنی باید مثل بلور پاک باشی. او تو را خواهد دید.»



اندروزهای غریب او مرا بسیار نگران کرد. به اشاره گفتم که شاید بهتر آن باشد که اصلاً دوستش را ملاقات نکنم و فقط او را تا نزدیکیهای خانه دوستش ببرم و خودم برگردم. گفتم:

«آنچه به تو گفتم فقط شرح احتیاط بود. تو بیشتر يك جازوگر را ملاقات کرده‌ای، و یکنفته را می‌گویم که نزدیک بود تو را بکشد. این‌بار مواظب باش!»

پس از ورود به مكزيك مرکزی، دو روز طول کشید تا از معلی که اتومبیل را به‌جا گذاشتم پیاده به‌خانه دوستش برسیم - کلبه‌ای کوچک در دامنه يك کوه. دوست دون‌خوان کنار در نشسته بود، گویی انتظارمان را می‌کشید. بلافاصله او را به‌جا آوردم. پیش از این، آشنایی مختصری با او به‌هم‌زده بودم، یعنی همان وقتی که کتاب خود را برای دون‌خوان برده‌ام. در آن موقع جز يك نظر به او نگاه نکرده بودم، و با همان نگاه این تصور به‌من دست داده بود که هم‌سن و سال دون‌خوان است. اما وقتی که در کنار خانه‌اش به‌پا ایستاد دیدم که بی‌گمان جوانتر از دون‌خوان است. شاید فقط چندسالی بیش از شصت داشت. کوتاهتر و میان‌باریکتر از دون‌خوان و سپه‌چرده و پرتوان بود. مویی پرپشت و رو به خاکستری و کمی بلند داشت که روی گوشها و پیشانی‌اش افتاده بود. صورتش گرد و دژم بود. دماغ گنده و نوک تیزش او را شبیه به يك مرغ شکاری با چشمانی تنگ و تیره جلوه می‌داد.

اول با دون‌خوان صحبت کرد. دون‌خوان سرش را به نشان تصدیق تکان داد. مختصر گفتگویی کردند. چون به زبان اسپانیولی حرف نمی‌زدند نفهمیدم که چه می‌گفتند. بعد از آن دون‌گنارو رو به‌من کرد و به زبان اسپانیولی پوزش‌کنان گفت:

«به کلبه حقیق من خوش آمدی.»

کلمات وی تعارف مؤدبانه‌ای بود که پیش از آن نیز در سواحی روستایی و مختلف مكزيك به گوشم خورده بود. اما همین که این کلمات را بر زبان آورد، بی‌هیچ دلیل آشکاری، شادمانه خندید، و من می‌دانستم که دارد جنون اختیاری خود را تعریف می‌کند. کوچکترین اعتنایی نداشت که خانه‌اش فقط يك کلبه است. از دون‌گنارو خیلی خوشم آمد.

بعد از آن دو روز پیاپی برای جمع‌آوری گیاه به کوهستان رفتیم. من و دون‌خوان و دون‌گنارو هر روز در سپیده دم کلبه را ترك می‌کردیم.

دو پیرمرد مرا در يك نقطه جنگلی به جا می گذاشتند و همراه یکدیگر به نقطه ای خاص، اما نامعلوم، از کوهستان می رفتند. در آنجا احساسی دلپذیر داشتیم. گذشت زمان را حس نمی کردم و از تنها بودن نگران نبودم. تجربه شگفت من در این دو روز توان پیش از حدم در جمع کردن حواس خود روی وظیفه حساس پیدا کردن گیاهان خاصی بود که دون خوان کار جمع آوری آنها را به من وا گذاشته بود.

هنگام عصر به خانه بازمی گشتیم، و هر دو روز چنان خسته بودم که بی درنگ می خوابیدم.

اما روز سوم فرق داشت. هر سه با هم کار می کردیم، و دون خوان از دون کنار و خواست که طرز انتخاب بعضی از گیاهان را به من بیاموزد. حوالی ظهر به کلبه برگشتیم و دو پیرمرد ساعتها در سکوت کامل، و چنانکه گویی در جذب یا شنیدن، جلو کلبه نشستند. اما خوابشان نبود. چند بار در دور و برشان قدم زدیم. دون خوان حرکات مرا با چشم دنبال کرد؛ دون کنار نیز چنین کرد. دون خوان گفت:

«پیش از آنکه گیاهان را بچینی باید با آنها حرف بزنی.»

این کلمات را بناگهان بر زبان راند و آنگاه، مثل اینکه بخواهد توجهم را جلب کند، سه بار گفته اش را تکرار کرد. تا وقتی که او به سخن پرداخت هیچ کس کلمه ای نگفته بود:

«برای اینکه گیاهان را ببینی باید با آنها صحبت کنی، باید به شناسایی تک تک آنها پردازی؛ آن وقت است که می توانند هر چه را که بخواهی درباره شان بدانی به تو بگویند.»

غروب بود. دون خوان بر تخته سنگ همواری رو به کوههای غربی و دون کنار و کنار او بر حصیری رو به شمال نشسته بود. دون خوان روز اول ورودمان به من گفته بود که این دو نقطه «جایگاه آنهاست» و من هم باید روی زمین در هر نقطه ای که بخواهم رو بروی آنها بنشینم. وی همچنین گفته بود که هرگاه در این «جایگاه» ها می نشینیم، من باید صورتم را رو به جنوب شرقی بگیرم و تنها نیم نگاهی به آنها بیندازم.

«بله، این است راه سروکار داشتن با گیاهان، این طور نیست؟»  
— دون خوان این را گفت و به دون کنار و نگریست، و او هم با اشاره تصدیق کرد.

به او گفتم از این رو از دستورهایش پیروی نکرده ام که حرف زدن با گیاهان را کسی احقانه دیدم. خیلی جدی جواب داد:

«تو نمی‌توانی بفهمی که جادوگر شوخی نمی‌کند، وقتی جادوگر برای دیدن می‌کوشد، برای دست یافتن به قدرت می‌کوشد.»

دون‌گنارو به من خیره شده بود. داشتم یادداشت برمی‌داشتم، و این کار انگار او را به حیرت انداخته بود. لبخندی به من زد، سر تکان داد، و چیزی به دون‌خوان گفت. دون‌خوان شانه بالا انداخت، چیز نوشتن من بی‌گمان برای دون‌گنارو کاری غریب بود. اما گمانم که دون‌خوان به یادداشت‌پرداختن من عادت کرده بود و اینکه وقتی صحبت می‌کرد من مشغول نوشتن می‌شدم دیگر برایش تازگی نداشت، و می‌توانست بی‌توجه به کار من به حرفش ادامه دهد، ولی دون‌گنارو یکریز می‌خندید و من، برای اینکه حال و هوای گفتگو را به هم نزنم، بناچار دست از نوشتن کشیدم.

دون‌خوان دوباره تاکید کرد که اعمال جادوگر را نباید شوخی گرفت، چرا که جادوگر در هر خم راه با مرگت بازی می‌کند، آنگاه به بازگو کردن این قصه برای دون‌گنارو پرداخت که چگونه من شبی در یکی از سفرهایمان به انوار مرگت نظر افکنده‌ام. معلوم شد که این قصه بی‌اندازه خنده‌دار است، زیرا دون‌گنارو از خنده روی زمین ریسه می‌رفت، دون‌خوان از من معذرت خواست و گفت این عادت رفیق اوست که از خنده غش کند. به دون‌گنارو، که فکر کردم هنوز روی زمین ریسه می‌رود، نظر انداختم! اما او را در حال اجرای نمایشی غریب دیدم: بدون کمک دست یا بازو روی سرش ایستاده بود و پاهایش را طوری درهم کرده بود که گویی نشسته است. منظره‌ای چنان غریب بود که مرا تکان داد. وقتی پیش خود مجسم کردم که با توجه به ساز و کار بدن کاری کمابیش محال را انجام می‌دهد، دون‌گنارو به حالت نشسته و طبیعی خود برگشته بود. به نظر می‌رسید که دون‌خوان به آنچه می‌رود آگاه است و نمایش دون‌گنارو را با قهقهه تجلیل می‌کرد.

انگار دون‌گنارو هم متوجه سردرگمی من شده بود. چندبار دستک زد و دوباره روی زمین غلتید و ریسه رفت؛ مثل اینکه می‌خواست توجهم را جلب کند. آنچه در نگاه اول به نظرم ظلتیدن روی زمین آمده بود در واقع خم شدن به پیش در حالت نشسته و لمس کردن زمین با کله‌اش بود. شاهرآ پر اثر شتاب حاصل از معلق زدن پی در پی به این حالت غیرمنطقی می‌رسید، و سرانجام گرایش به سکون بدنش را به وضع قائم درمی‌آورد، چنانکه در يك لحظه گویی «روی سرش نشسته است.»

وقتی که خنده آنها فروکش کرد دون‌خوان به حرفهایش ادامه داد.

لحنش خیلی جدی بود. خودم را کمی جایجا کردم که راحت تر بنشینم و تمام توجهم به او باشد. هیچ لبخند نزد - گرچه لبخند زدن رسم اوست، بویژه هر زمان که می‌گویم توجه مخصوصی به آنچه می‌گوید داشته باشم. دون‌کنارو چشم از من بر نمی‌داشت؛ گویی منتظر بود که دوباره دست به نوشتن برم، اما دیگر یادداشتی بر نداشتم. حرفهای دون‌خوان در سرزنش من بود به خاطر حرف زدن با گیاهانی که جمع‌آوری کرده بودم و برغم توصیه‌های همیشگی‌اش که با آنها صحبت کنم، گفت گیاهانی که من کشته‌ام می‌توانستند مرا بکشند؛ گفت اطمینان دارد که آنها، دیر یا زود، سرا بیمار خواهند کرد. و افزود که اگر به جرم آزار گیاهان مریض شوم از چنک مرضی‌رهایی خواهم یافت، و عقیده داشت که تنها به سرماخوردگی مختصری دوچار خواهم شد.

بار دیگر هر دو برای لحظه‌ای به شادی پرداختند، سپس دون‌خوان دوباره جدی شد و گفت که اگر من درباره‌ی سرگت خود نیندیشم تمام زندگیم چیزی جز یک آشوب شخصی نخواهد بود. خیلی هموس می‌نمود. رو به من کرد و گفت:

«انسان غیر از مرگت و زندگی خود چه دارد؟»

در اینجا احساس کردم که برداشتن یادداشت ضروری است و دوباره شروع به نوشتن کردم. دون‌کنارو به من خیره شده و لبخند زد. سپس سرش را کمی به عقب برد و سوراخهای بینی‌اش را گشود. چنین می‌نمود که تسلط فراوانی بر عضلات محرك سوراخهای بینی خود دارد. زیرا آنها را کمابیش تا دو برابر حد معمول گشاد کرد.

آنچه در دلتنگ‌بازی او بیشتر خنده‌دار بود نه ژست‌دار، بلکه واکنشش در برابر این حرکت بود. پس از آنکه سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد، خنده‌کنان پشتک زد و دوباره بدن خود را به همان حالت غریب سر و ته شدن و روی سر نشستن درآورد.

دون‌خوان آنقدر خندید که اشک از چشمانش به گونه‌هایش سرازیر شد. کمی ناراحت شدم و خنده‌ای مصیبی کردم. دون‌خوان در توضیح این حرکت گفت:

«کنارو از نوشتن خوشش نمی‌آید.»

یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم، اما دون‌کنارو به من اطمینان داد که عیبی ندارد بنویسم، زیرا به این کار اهمیت نمی‌دهد. دوباره یادداشت‌هایم را جمع و جور کردم و به نوشتن پرداختم. بار دیگر همان حرکات خنده‌دار

را از سرگرفت و هر دو همان واکنشهای قبلی را نشان دادند.

دون خوان، در حالی که هنوز می‌خندید، به من نگاه کرد و گفت که رفیقش ادای مرا درمی‌آورد؛ گفت من عادت دارم که به هنگام نوشتن سوراخهای بینی‌ام را گشاد کنم؛ و دون گنارو فکر می‌کند که تلاش در راه جادوگر شدن به کمک یادداشت برداشتن همان قدر بی‌معنی است که روی سر نشستن، و به همین دلیل حالت مضحک تحمل وزن بدن در وضع نشسته را بر سر خود ایجاد کرده بود. دون خوان ادامه داد:

«شاید به نظر تو خنده‌دار نباشد، اما فقط گنارو می‌تواند چنین ماهرانه روی سرش بنشیند، و تنها تو هستی که تصور می‌کنی با یادداشت برداشتن می‌توانی جادوگر شدن را بیاموزی.»

بار دیگر از خنده ترکیدند و دون گنارو حرکت شگفت‌انگیزش را از سرگرفت.

از او خوشم آمد، زیبایی و صراحتی بسیار در رفتارش بود. با اشاره به دسته یادداشت‌هایم گفتم:

«مرا ببخش، دون گنارو.»

«خواهش می‌کنم.» - این را گفت و دوباره زیر لب خندید.

پس از آن دیگر نتوانستم چیزی بنویسم، مدت زیادی به حرف‌های خود در این باب که چگونه گیاهان می‌توانند کسی را بکشند و جادوگران چگونه از گیاهان برای همین منظور استفاده می‌کنند ادامه دادند. هر دو به هنگام صحبت به من خیره شده بودند، مثل اینکه انتظار داشتند دوباره شروع به نوشتن کنم. دون خوان گفت:

«کارلوس مثل امی بی است که خوشش نمی‌آید زینش کنند، تو باید

با او مدارا کنی. تو او را ترمباندی و اکنون دیگر نمی‌نویسد.»

دون گنارو سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد و با لب‌های غنچه کرده و اخم‌آلود و لحن التماس درویش گفت:

«بیا کارلوس، بیا بنویس! آن قدر بنویس که انگشت بیفتد.»

دون خوان به پا خامت، دست‌هایش را کش داد و کمرش را به پشت خم کرد. برقم پیری بدنی نرم و قوی داشت. به بوت‌زار کنار خانه رفت و من با دون گنارو تنها شدم. به من نگاه کرد و من چشم از او برداشتم، زیرا نگاهش به من احساس اضطراب می‌داد. به آهنگ بسیار مضحکی گفت:

«نکند که حتی نمی‌خواهی به من نگاه کنی؟»

سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد و آنها را به لرزه انداخت؛ سپس به پا خاست و حرکات دون‌خوان را تکرار کرد؛ کموش را به عقب خم کرد و دستهایش را کش داد، ولی با حالتی که تنش پیچ و تاب بسیار مضحک داشت - حالتی برآستی و صفا ناپذیر که ترکیبی از حس دلپذیر پانتومیم و حس مضحک بود. مرا بسختی تحت تأثیر قرار داد. کاریکاتور ماهرانه‌ای از دون‌خوان بود.

در همین لحظه دون‌خوان برگشت و ژست او را دید و طبعاً معنی‌اش را دریافت. نشست و در گلو خندید. دون‌گنارو ناگهان پرسید:

«باد از چه سمتی می‌وزد؟»

دون‌خوان با سر به غرب اشاره کرد، و دون‌گنارو بالحنی جدی گفت:

«بهتر است به جایی بروم که باد می‌وزد.»

سپس برگشت و انگشتش را به طرف من تکان داد و گفت:

«و تو هم اگر صدای غریبی شنیدی زیر سیبلی در کن. وقتی گنارو قضای حاجت می‌کند کوهها به لرزه می‌افتند.»

به طرف پوته‌زار جهید و لحظه‌ای بعد صدای غریبی شنیدم. صدای غر‌مبیدنی منگین و غیرطبیعی. نمی‌دانستم این صدا از چیست. به دون‌خوان نگاه کردم تا مگر او سر تعنی به دست دهد، اما از خنده تا شده بود.

## ۱۷ اکتبر ۱۹۶۸

به یاد ندارم چه چیزی دون‌گنارو را بر آن داشت که از ساخت و ساز آنچه او «جهان دیگر» می‌خواند برایم سخن بگوید. او گفت که جادوگر استاد، عقاب است، یا بهتر بگویم می‌تواند که خود را به شکل عقاب درآورد. از سوی دیگر، جادوگر شریر جغد است. دون‌گنارو گفت که جادوگر شریر فرزندی شب است و برای چنین کسی سودمندترین جانوران شیرکوهی یا دیگر گریه‌سانان وحشی و یا پرندگان شب، بویژه جغد، است. گفت که «برو‌خوهای شاعرپیشه»، یعنی جادوگران ذوق‌آزماء جانوران دیگر را ترجیح می‌دهند - مثلاً کلاغ را. دون‌خوان خندید؛ تمام مدت در سکوت گوش می‌داد. دون‌گنارو به سوی او برگشت و گفت:

«درست است؛ تو که می‌دانی، خوان.»

سپس گفت که جادوگر استاد می‌تواند سریدش را یا خود به سفر برود و عملاً او را از ده مرحله جهان دیگر گذر دهد. استاد، به شرط آنکه

عقاب، باشد، می‌تواند از مرحله زیرین شروع کند و سپس مرحله به مرحله فراتر آید تا به جهان زیرین برسد. او گفت که جادوگران شریس و جادوگران ذوق‌آزما، در بهترین شرایط، تنها می‌توانند از سه مرحله گذر کنند.

دون‌گنارو با این بیان وصف آن مراحل کرد که:

«تو از زیرترین مرحله آغاز می‌کنی و آنگاه آموزگارت تو را در پروازش با خود همراه می‌کند و پس از چندی، بامبیا از مرحله نخست گذر می‌کنی. آنگاه، کمی بعد از آن، بامبیا از مرحله دوم گذر می‌کنی؛ و بامبیا از مرحله سوم گذر می‌کنی...»

دون‌گنارو سرا از ده فرش گفت داد تا به آخرین مرحله جهانم برساند. وقتی که صحبتش به پایان رسید، دون‌خوان به من نگریست و لبخندی زد که خبر از آگاهی او به قضیه می‌داد، و گفت:

«گنارو اهل حرف نیست؛ اما اگر بخواهی چیزی از او بیاموزی، تداول اشیاء را به تو خواهد آموخت.»

دون‌گنارو سرش را به نشان تصدیق تکان داد؛ دهانش را غنچه و چشمانش را تنگ کرد.

حالت او را شیرین و دلپسند یافتیم.

دون‌گنارو بلند شد و به دنبال او دون‌خوان هم برخاست، دون‌گنارو

گفت:

«بسیار خوب، پس معطل چه هستید. ما می‌توانیم برویم و منتظر تستور و پابلیتو باشیم. هم اکنون در راهند. پنجشنبه‌ها زود به راه می‌افتند.»

هر دو سوار اتومبیل من شدند. دون‌خوان جلو نشست، بی‌هیچ سوالی از آنها موتور را روشن کردم. دون‌خوان مرا به جایی راهنمایی کرد که می‌گفت خانه نستور است؛ دون‌گنارو به درون خانه رفت و کمی بعد یانستور و پابلیتو، دو جوانی که شاگردانش بودند، بیرون آمد، همگی سوار اتومبیل شدند و دون‌خوان به من گفت راهی را که رو به کوهستانهای غربی می‌رود در پیش گیرم.

اتومبیل را کنار جاده خاکی به جا نهادیم و در راستای ساحل يك رودخانه، که پنج شش متری دورتر بود، رو به آبخاری که از محل پارک اتومبیل دیده می‌شد به راه افتادیم. دم غروب بود و چشم‌انداز بسیار چشم‌نواز. در سمت بر فراز سرمان توده‌ای تار و انبوه از این آب‌فام بود که

چون مستقیماً شناور می‌نموده. کناره‌های این صاف صاف بود و تمامی آن به شکل نیم‌دایره بسیار بزرگی درآمده بود. در جهت غرب، بر کوهپای بلند کوردیلرای مرکزی، چنین به نظر می‌رسید که باران برداشته‌ها فرو می‌بارد. باران همچون پرده‌ای سپیدگون بر قله‌های سبز فرو می‌بارید. در جهت شرق دره‌ای ژرف و دراز قرار داشت؛ بر فراز دره جز چند تکه این پاره‌پاره نبود و خورشید می‌درخشید. تقابل این دو چشم‌انداز عالی بود. در پای آبشار ایستادیم؛ حدود پنجاه متر ارتفاع داشت؛ شرشرش بسیار بلند بود. دون‌گنارو کمر بندئ به کمر بست. دست‌کم هفت قلم چیز از آن آویزان بود که شباهت به کدو قلیانیهای کوچک داشتند. کلاهش را از سر برداشت و آن را ول کرد تا به نخعی که به گردن بسته بود آویزان شود. سر بندئ به سر بست که آن را از خورجین پشمی کلفتی بیرون آورد. خود سر بند هم از پشمهایی به رنگهای گوناگون بافته شده بود که چشمگیرترین رنگ آن زرد تند بود. سه عنده بر به داخل سر بند فرو کرد. چنین می‌نمود که بر عقاب باشند. بدقت دیدم که نقاطی که وی پرها را در آنها فرو برد با هم تقارن ندارند؛ یکی از پرها بر خم پشت گوش راستش بود. دیگری چند سانتیمتر مانده به پیشانی، و سومی بر شقیقه چپ. سپس صندلپایش را از پا درآورد و به کمر شلوارش یا بست یا قلاب کرد و کمر بندش را روی بالاپوش خود سفت کرد. کمر بند، بظاهر، از رشته‌های به هم تابیده چرم بود. نتوانستم ببینم آن را گره زد یا قلاب داشت و قلاب کرد. دون‌گنارو به طرف آبشار گام برداشت.

دون‌خوان تخته‌سنگ گردی را زیر و رو کرد و درجا امتوار کرد و بر آن نشست. آن دو مرد جوان هم یا چند تخته‌سنگ دیگر همین کار را کرده و در طرف چپ او نشستند. دون‌خوان به نقطه‌ای نزدیک به خود، در طرف راستش اشاره کرد و به من گفت که سنگی بی‌اورم و در کنارش بنشینم.

سپس، در حالی که نشان می‌داد هر سه در يك ردیف نشسته‌اند، گفت:

ما در اینجا بایه يك خط می‌سازیم.

در این هنگام دون‌گنارو به پای آبشار رسیده بود و شروع به بالا رفتن از راه بزروی در سمت راست آن کرده بود. این راه بازیک، از جایی که ما نشسته بودیم، خیلی پرشیب می‌نمود. اما بوته‌های بسیار داشت که از آنها چون دستگیره استفاده می‌کرد. در يك لحظه انگار که پایش ول شد



و به پایین سر خورده، گویی زمین خیس و لغزان بود. لحظه‌ای دیگر همان اتفاق افتاد و این فکر به سرم زد که شاید دون‌گنارو پیرتر از آن است که بتواند صعود کند. پیش از آنکه به نقطه پایان راه برسد، چندین بار او را در حال لغزیدن و سکندری خوردن دیدم.

وقتی شروع به بالا رفتن از تخته‌سنگها کرد احساس خاصی به من دست داد. نمی‌توانستم تجسم کنم که چه می‌خواهد بکند، زیر لبی از دون‌خوان پرسیدم:

«چه کار می‌کنند؟»

دون‌خوان، بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت:

«معلوم است، صعود می‌کنند.»

دون‌خوان یکر است به دون‌گنارو می‌نگریست. نگاهش ثابت بود و پلک‌هایش نیمه‌باز. سیخ نشسته بود و دست‌هایش را با تکیه بر تخته‌سنگ، وسط پاهایش گذاشته بود.

کسی به جلو خم شدم تا دو مرد جوان را ببینم. دون‌خوان با حرکت دست حالتی آمرانه گرفت تا مرا به جای خود در خط برگرداند. بی‌درنگ عقب نشستم، فقط توانستم يك نظر به دو مرد جوان ببندم. آنها هم همان قدر سراپا توجه بودند که دون‌خوان بود.

دون‌خوان حرکتی دیگر به دست خود داد و به سوی آبشار اشاره کرد. دوباره نگاه کردم. دون‌گنارو مسافت زیادی از دیواره سنگی بالا رفته بود. لحظه‌ای که به او نگریستم بر لبه سنگی نشسته بود و داشت به آهستگی می‌خزید تا تخته‌سنگ صاف و بزرگی را دور بزند. مثل اینکه سنگ را در آغوش گرفته باشد دست‌هایش را از هم گشوده بسود. آهسته آهسته به طرف راست خزید و ناگهان تعادلش را از دست داد. بی‌اختیار نقصم گرفت. برای يك لحظه تمام تنش در هوا معلق ماند. مطمئن بودم که سقوط می‌کند، اما نکرد. با دست راستش به چیزی پچنگ انداخته بود و پاهایش به چالاکي فراوان دوباره بر لبه سنگ قرار گرفت. اما پیش از آنکه پیشتر رود سر برگرداند و به ما نگاهی کرد، فقط يك نظر. چنان شخصی در سر برگرداندنش بود که به شگفت آمدم. به یاد آوردم که او هر بار می‌لغزید همین کار را می‌کرد، یعنی برمی‌گشت و به ما می‌نگریست. به این فکر افتاده بودم که دون‌گنارو بایستی از ناشیگری خود ناراحت شده باشد و برمی‌گردد تا ببیند ما هم نگاه می‌کنیم یا نه.

کمی دیگر به طرف تاج آبشار پیش رفت. بار دیگر پایش لغزید و

به طرز خطرناکی به پیشامدگی تخته‌سنگ آویزانی در آویخت. این بار دست پیش به کمک او آمد. وقتی دوباره تعادلش را بازیافت سر برگرداند و بار دیگر به ما نگرست. پیش از آنکه به بالای آبشار برسد دوبار دیگر لفزید. از نقطه‌ای که نشسته بودیم پهنای تاج آبشار بین شش تا هشت متر می‌نمود.

دوگنارو لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. می‌خواستیم از دوغوان بیروم که دوگنارو می‌خواهد در آن بالا چه کند، اما چنان محو تماشا بود که جرئت نکردم مزاحمش شوم.

دوگنارو ناگهان به درون آب پرید. این حرکت چنان ناگهانی بود که توی دلم خالی شد. پرشی عالی و شگفت‌انگیز بود. برای يك لحظه بروشنی این احساس به من دست داد که آنچه دیده‌ام فقط يك رشته تصویر پشت‌سرهم و فریب‌دهنده از تن او بوده‌است که پروازی بیضی‌وار را به قلب آبشار ساخته است.

همین که تعجب فروکش کرد دیدم که بر تخته‌سنگی در کنار آبشار، که بسختی از جایگاه ما دیده می‌شد، فرود آمده است.

مدت زیادی در همانجا نشست. به نظر می‌رسید که با نیروی آب خروشان درجنگ است. دوبار بر فراز پرتگاه آویزان شد، و من نتوانستم تشخیص دهم که به چه چیز چنگ انداخته است. تعادل خود را به دست آورد و روی تخته‌سنگ چنباتمه زد. سپس بار دیگر مثل ببر پرید. بسختی می‌توانستم سنگی را که بر آن فرود آمد ببینم، زیرا از کوچکی به اندازه يك گاجدانه بود که درست بر کناره آبشار افتاده باشد.

حدود ده دقیقه در همانجا ماند. بی‌حرکت بود. بی‌حرکتی او چنان برایم هیجان‌انگیز بود که می‌لرزیدم. می‌خواستیم بلند شوم و در همان دور و بر قدم بزنم. دوغوان متوجه حالت عصبی‌ام شد و آمرانه به من گفت که آرام بگیرم.

سکون دوگنارو مرا به وحشتی مرموز و غیرعادی افکند. احساس کردم که اگر بیش از این در آنجا به حالت چنباتمه بنشیند اختیار خود را از دست خواهم داد.

ناگهان بار دیگر پرید، و این بار یگراست به آن کران آبشار. مثل گربه، چارچنگولی فرود آمد. لحظه‌ای در حالت خیز به جا ماند، آنگاه به پا خاست و نخست به کران دیگر آبشار و سپس به ما نگرست. مثل مرده ایستاده بود و همان‌طور به ما نگاه می‌کرد. دستانش در دو پهلو چنگ شده

بود، گویی به نرده‌ای ناپیدا چسبیده است. چیزی بفایت زیبا در این حالت وی بود؛ تنش بسیار چابک و بسیار ترد و شکننده می‌نمود. چنین اندیشیدم که دون‌گنارو یا سر بند و پرهایش و با بالا پوش و پاهای برهنه‌اش زیباترین موجود انسانی است که تا آن زمان دیده‌ام.

ناگهان بازوانش را گشود، سرش را بالا گرفت، و بدنش را بنوسی تکان داد و روی پهلوی چپ پشتک زد، تخت‌سنگی که بر آن ایستاده بود گرد بود و وقتی پشتک زد پشت آن پنهان شد.

در همان لحظه قطره‌های درشت باران شروع به ریزش کرد، دون-خوان بلند شد و آن دو جوان هم چنین کردند. حرکتشان چنان ناگهانی بود که مرا گیج کرد. شاهکار استادانه دون‌گنارو مرا به هیجان ژرفی فرو افکنده بود. احساس کردم که هنرمندی تمام عیار است و می‌خواستم که همان موقع او را ببینم و بستایم.

به چشم خود فشار آوردم و طرف چپ آبشار را زیر نظر گرفتم تا مگر او را در حال پایین آمدن ببینم، اما نیامد. اصرار ورزیدم که بدانم چه بر سرش آمده، اما دون‌خوان جوابی نداد و فقط گفت:

«بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم، حسایی باران می‌آید، باید نستور و پابلیتو را به خانه‌هایشان برسانیم و بعد هم سفر بازگشت را آغاز کنیم.»

گله کردم که: «من حتی با دون‌گنارو خداحافظی نکرده‌ام.» دون‌خوان خشک جواب داد:

«اما او یا تو خداحافظی کرد.»

لحظه‌ای در من خیره شد و آنگاه از خشونت خود کامت و لبخند زد و گفت:

«او همچنین برایت آرزوی خیر و خوشی کرد، او از تو خوشش آمد.»

«پس برایش صبر نمی‌کنیم؟»

دون‌خوان تند و تیز جواب داد:

«نه! بگذار همانجا که هست بماند. شاید او عقابی باشد که به جهان دیگر پرواز می‌کند، و بسا که در همانجا مرده باشد. این دیگر مهم نیست.»

۲۳ اکتبر ۱۹۶۸

دون‌خوان بی‌مقدمه اشاره کرد که می‌خواهد در آینده‌ای نزدیک سفر دیگری به سکزیک مرکزی بکند. پرسیدم:

«می‌خواهی به دیدار دون‌گنارو بروی؟» بی‌آنکه به من نگاه کند گفت:

«شاید.»

«پس حالش خوب است دون‌خوان، نه؟ منظورم این است که آن بالا، بر فراز آبشار، یلایی به سرش نیامده، بله؟»  
«هیچ‌طوری‌ش نشده؛ بادمجان بهم است.»

مدتی راجع به سفری که در پیش داشت صحبت کردیم و سپس گفتم که من از مصاحبت دون‌گنارو و شوخیهای او لذت برده‌ام. خندید و گفت که دون‌گنارو برآستی مثل يك كودك است. سکوت بلندی در پی آمد؛ و من در ذهن خود تکاپو می‌کردم تا مگر نقطه‌شروعی بیابم و از وی درباره‌ی درس دون‌گنارو بپرسم. دون‌خوان به من نگاه کرد و با لحن شیطننت‌آمیزی گفت:

«می‌میری که از من درباره‌ی درس گنارو سؤال کنی، نه؟»  
با ناراحتی خندیدم. آنچه در کنار آبشار گذشت گریبان مرا ول نمی‌کرد. همه‌ی جزئیاتی را که به خاطر داشتم پی در پی زیر و رو می‌کردم و به این نتیجه رسیده بودم که من شاهد شامکاری باورنکردنی از چالاک‌ی جسمی بوده‌ام. چنین می‌اندیشیدم که دون‌گنارو بی‌گمان استاد بی‌همتای تعادل است؛ هر حرکتی که به جا آورد بسی به آیین بود و نگفته پیداست که باید معنا و مفهومی نمادین و پوشیده داشت باشد. گفتم:  
«آری، اعتراف می‌کنم که حاضرم بمیرم تا بدانم که درس او چه بود.» دون‌خوان گفت:

«بگذار چیزی به تو بگویم، برای تو فقط تلف کردن وقت بود، درس او برای کسی بود که می‌تواند ببیند، پابلتو و نستور جان این درس را دریافتند، اگرچه نمی‌توانند خیلی خوب ببینند. اما تو؛ تو به آنجا آمدی که فقط نگاه کنی، به گنارو گفته بودم که تو آدم کله پوک بسیار غریب و امیری هستی و شاید که با درس او از این اسارت رها شوی، ولی نشدی. اهمیتی ندارد. دیلن بسیار دشوار است.»

«من نمی‌خواستم پس از آنچه گذشت با گنارو صحبت کنی، پس ناگزیر به ترک آنجا بودیم. چه بد. ولی بدتر آن بود که می‌ماندیم. گنارو خیلی خطر کرد تا چیزی عالی به تو نشان دهد. اما چه بد که تو از دیلن عاجزی.»

«دون خوان، اگر برایم یگویی که در سخن چه بود شاید دریابم که من هم در واقع دیده‌ام.»

دون خوان از خنده دلش را گرفت و گفت:

«باززترین خصیصه تو پرسیدن است.»

انگار می‌خواست دوباره از سر موضوع بگذرد. مثل همیشه در فضای درگاه خانه‌اش نشسته بودیم. ناگهان برخاست و به درون رفت. پشت سرش راه افتادم و به اصرار برایش شرح دادم که چه دیده‌ام. بسدقت سلسله رویدادها را همان‌طور که به خاطر داشتم، دنبال کردم. در تمام مدتی که صحبت می‌کردم دون خوان لبخند به لب داشت. وقتی حرفم تمام شد سرش را تکان داد و گفت:

«دیلن بسیار دشوار است.»

به التماس از او خواستم که گفته‌اش را توضیح دهد. با لحن

آمرانه‌ای گفت:

«دیلن چیزی نیست که بشود درباره‌اش صحبت کرد.»

معلوم بود که نمی‌خواهد بیش از این حرفی بزند، پس برخاستم و به دنبال کاری برای او از خانه بیرون رفتم.

وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود. چیزی خوردیم و سپس از خانه خارج شدیم و به سوی کپی رفتیم. تا پیش از آنکه دون خوان درباره درس دون‌گنارو آغاز به سخن کند همچنان قدم می‌زدیم. به من فرصت نداد که خودم را برای حرفهایم آماده کنم. یادداشت‌هایم را همراه داشتم، اما هوا تاریکتر از آن بود که بشود چیزی نوشت، و من نمی‌خواستم با رفتن به درون خانه و آوردن چراغ نفتی حرفش را ببرم.

گفت دون‌گنارو، که استاد تعادل است، می‌تواند حرکات پیچیده و دشواری را به نمایش بگذارد. نشستن روی سر یکی از این حرکات است، و او با این کار کوشیده است به من بفهماند که «دیدن» هم‌زمان با یادداشت برداشتن محال است. نشستن روی سر، بدون کمک دستها، به تمام معنی شادکاری غریب بود که تنها یک لحظه دوام داشت. به اعتقاد دون‌گنارو، توشن درباره «دیدن» هم همین حکم را دارد، یعنی عملی لغو و به همان اندازه ناچور و نالازم که نشستن روی سر.

دون خوان در تاریکی به من خیره شد و با لحنی بسیار نمایشی گفت که وقتی دون‌گنارو جست و خیز می‌کرد و روی سرش می‌نشست من در آستانه «دیدن» بودم. دون‌گنارو متوجه این موضوع شد و حرکات خود را

بارها تکرار کرد، اما فایده‌ای نداشت چرا که من دیگر سر رشته را از دست داده بودم.

دون‌خوان گفت که پس از آن دون‌کنارو، بسا احساس محبتی که نسبت به من داشت، به صورتی بسیار دراماتیک کوشید تا مرا به آستانه «دیدن» بازگرداند، و پس از تأملی دقیق بر آن شد که با گذر از آبشار شاهکاری از تعادل به من نشان دهد. او احساس می‌کرد که آبشار مانند همان لبه‌ای است که من بر آن ایستاده‌ام و مطمئن بود که من نیز می‌توانم از آن گذر کنم.

دون‌خوان سپس به تشریح شاهکار دون‌کنارو پرداخت. گفت پیش از این به من گفته است که آن دسته از انسانهایی که می‌توانند ببینند\* موجوداتی نورانی هستند که تار و پودشان از چیزی شبیه به رشته‌های نور ترکیب یافته است، رشته‌هایی که از جلو به عقب در چرخشند و نمای تخم‌مرغی خود را نگاه می‌دارند. او گفت که همچنین برایم گفته است که شگفت‌انگیزترین قسمت این موجود تخم‌مرغ مانند رشته‌ای از تارهای بلند است که از ناحیه اطراف ناف خارج می‌شود. دون‌خوان افزود که این تارها در زندگی انسان بیشترین اهمیت را دارند. همین تارها رمز تعادل دون‌کنارو بودند و درس او هیچ ربطی به پرشهای آکروباتیک از این سر آبشار به آن سر آبشار نداشت. شاهکار او در تعادل در نحوه کاربرد همین تارهای حساس «شاخک-سمان» نهفته بود.

دون‌خوان موضوع را همانقدر ناگهانی به پایان برد که آغاز کرده بود، و آنگاه به حرف زدن درباره موضوع دیگری پرداخت که هیچ ارتباطی با این بحث نداشت.

۲۶ اکتبر ۱۹۶۸

دون‌خوان را در تنگنا گذاشتم و به او گفتم که من در باطن حس می‌کنم که هرگز نمی‌خواهم درس دیگری در تعادل بگیرم و او باید همه جزئیات مربوط به این امر را، که من هرگز به خویشتن توانایی کشششان را ندارم، برایم روشن سازد. دون‌خوان گفت که حق با من است، چون می‌داند که دون‌کنارو هرگز درس دیگری به من نخواهد داد. و بعد پرسید:

«دیگر چه می‌خواهی بدانی؟»

\* به بیان حافظ: اهل نظر

## «آن تارهای شاخک آسمان چیستند، دون خوان؟»

«شاخک‌هایی هستند که از بدن انسان خارج می‌شوند و تنها به چشم جادوگری می‌آیند که می‌بینند. نوع رفتار جادوگران یا مردم بستگی به این دارد که شاخک‌های آنها را چگونه ببینند. افراد ضعیف تارهایی چنان کوتاه دارند که به چشم نمی‌آید؛ افراد قوی، اما، دارای تارهایی بلند و درخشانند. برای مثال، تارهای گنارو چنان درخششی دارند که انبوه به نظر می‌آیند. از روی همین تارها می‌توان گفت که کسی تندرست است یا بیمار، فرومایه است یا دست و دل باز، و یا خیانت‌پیشه. همچنین از روی همین تارهاست که می‌توان گفت کسی اهل دین است یا نه. اما مسئله گیج‌کننده‌ای هم در کنار است: وقتی گنارو تو را دیده، مثل دوستم می‌کنند، می‌دانست که تو می‌توانی ببینی؛ و وقتی من تو را می‌بینم این را هم می‌بینم که تو می‌توانی ببینی، اما این را هم می‌دانم که نمی‌توانی ببینی. چه معنایی! گنارو نتوانست این معما را حل کند. به او گفتم که تو احق فریبی هستی. گمانم او می‌خواست خود این نکته را ببیند که تو را به آبشار برده.»

«چرا فکر می‌کنی که من از خود تصویر کسی را به جا می‌گذارم که می‌تواند ببیند؟»

دون خوان جوابم را نداد و مدت درازی خاموش ماند. نمی‌خواستم بیش از این چیزی از او بپرسم. سرانجام به حرف آمد و گفت می‌داند چرا، اما نمی‌داند که چگونه بیان کند. و افزود:

«تو می‌پنداری که فهم هر چیزی در جهان آسان است، زیرا آنچه می‌کنی از جمله امور پیش پا افتاده‌ای است که فهم آنها آسان است. تو در کنار آبشار، وقتی به حرکت گنارو از این سر آب به آن سر آب نگاه می‌کردی بر این باور بودی که او استاد پشتک‌زنی است، زیرا پشتک زدن تنها چیزی بود که می‌توانستی به آن فکر کنی. و این تمام چیزی است که تا ابد باور خواهی داشت که او انجام داده است. اما بدان که گنارو هرگز از این طرف آب به آن طرف آب نمی‌پرد. اگر می‌پریدی بی‌شک می‌مرد، گنارو خودش را بر تارهای شکوهمند و درخشانش متوازن کرد. او تارهایش را کشید، آنقدر که مثلاً بگوییم توانست در گذر از آبشار روی آنها غلت بزند. او شیوه درست کشیدن آن شاخک‌ها و بدقت حرکت دادنشان را به نمایش گذاشت.»

«پابلیتو کمابیش همه حرکات گنارو را دیده، نستور، اما فقط»

آشکارترین شگردها را دید و ظرایف کار را دریافت. اما تو، تو هیچ ندیدی.»

«دون خوان، شاید اگر پیشتر به من گفته بودی که منتظر چه...»  
حرفم را پرید و گفت که در آن هنگام دادن آموزش به من مانع کار  
دون گنارو می شده، و اگر می دانست که چه پیش خواهد آمد تارهایش به  
تحریک درمی آمد و مزاحم تارهای دون گنارو می شد. و ادامه داد:  
«اگر اهل دیدن می بودی از اولین گامی که گنارو برداشت برایت  
روشن می شد که او به هنگام بالا رفتن از دیواره آبشار سر نمی خورد.  
او در واقع شاخکهایش را شل می کرد. دو بار شاخکهای خود را به دور  
تخته سنگهای صاف انداخت و مانند پروانه به سنگ صاف چسبید. زمانی  
که به رامن آبشار رسید و آماده گذر از آب شد شاخکهایش را بر صخره  
کوچکی در میان آب متمرکز کرد، و همین که آنها در آن نقطه استوار  
شدند خودش را به تارها سپرد که او را بکشند. گنارو هرگز نپرید، و به  
همین دلیل توانست بر سطح لغزنده قلمه سنگهای صاف و کوچک لبه آب  
فرود آید. تارهای او در تمام این مدت به طرز ماهرانه ای به دور هر قطعه  
سنگی که در کار می گرفت پیچیده بود.»

«او بر سنگ اول دیری نماند، زیرا بقیه تارهایش به گرد سنگ  
دیگر اما کوچکتری پیچیده بود که آب در آنجا از هر جای دیگر پر خروش تر  
بود. بار دیگر شاخکهایش او را کشیدند و او بر آن سنگ فرود آمد. این  
برجسته ترین کارش بود. سطح سنگ خیلی کوچکتر از آن بود که کسی بر  
آن بچسبد، و اگر بخشی از تارهایش هنوز بر سنگ اول متمرکز نبود  
خروش آب تنش را از بالای صخره می شست و می برد.»

«او در این حالت زمان درازی درنگ کرد، زیرا ناگزیر بود که  
شاخکهای خود را برای بار دیگر بیرون کشیده و به آن سوی آبشار روانه  
کند. وقتی که این شاخکها هم استوار شدند می بایست تارهای متمرکز بر  
سنگ اول را رها کند؛ و این کار بس دشوار بود. شاید تنها گنارو است  
که از همه این کار برمی آید، او تقریباً دستگیره اش را از دست داد؛  
شاید هم که ما را بازی می داد، و این چیزی است که ما هرگز بدرستی از  
آن سر در نخواهیم آورد. خود من صادقانه چنین می اندیشم که چیزی نمانده  
بود دستگیره اش را از دست بدهد. من مطمئنم، زیرا در جا خشک شد و  
چنان پرتوی از خود افشاند که چون شهاب بر سراسر آب درخشید. گمانم  
همین پرتو بود که او را از آب گذراند. هنگامی که به آن سوی آب رسید



به پا خاست تا تارهایش چون خوشه‌ای از نور بتابد، این پیزی یود که به  
خاطر تو انجام داد. اگر اهل دیدن بودی آن را دیده بودی.  
«گنارو همانجا ایستاد و به تو نگاه کرد، و آنگاه دانست که تو  
ندیده‌ای.»

بخش دوم

کارگران دیدن



در نیمروز هشتم نوامبر ۱۹۶۸ که به خانه دون خوان وارد شدم، در خانه نبود. چون نمی‌دانستم کجا به دنبالش بگردم، نشستم و منتظر ماندم. به دلایل نامعلومی می‌دانستم که خیلی زود به خانه خواهد آمد. چیزی نگذشت که دون خوان قدم به خانه گذاشت. با سر سلام داد. خوش و یش کردیم. خسته می‌نمود و روی حصیرش دراز شد. چندبار خمیازه کشید.

فکر «دیدن» برای من به صورت يك وسواس درآمده بود، و تصمیم گرفته بودم که بار دیگر معجون کشیدنی و رهم‌آفرین او را بیازمایم. تصمیم بسیار سختی بود و بنابراین هنوز هم می‌خواستم که موضوع را گسترده‌تر از پیش با او به بحث بگذارم. بی‌مقدمه گفتم:

«دون خوان، می‌خواهم دیدن را بیاموزم، اما برای این کار به «بیچرو نمی‌خواهم چیزی مصرف کنم. نمی‌خواهم معجون تو را دود کنم. به نظر تو راهی برای دیتن آموختن، بدون کمک آن معجون، هست؟»

پلند شد، لحظه‌ای خیره در من نگریست، و دوباره خوابید و گفت:

«نه! تو ناگزیر از استعمال دود خواهی بود.»

«ولی تو گفتی که در حضور دون گتارو در مرز دیتن بودم.»

«منظورم این بود که چیزی در تو می‌تابید، چنانکه گویی به آنچه

گتارو می‌کند آگاهی داری؛ اما فقط نگاه می‌کردی. بی‌گمان در تو چیزی

هست که به دیتن پس شباهت دارد، اما دیتن نیست. تو امیری و تنها دود است که می‌تواند به تو یاری دهد.»

«چرا باید آدم از دود استفاده کند؟ چرا انسان نمی‌تواند فقط به

کمک خود دیتن را بیاموزد؟ من دلم برای این کار پر می‌کشد، این پس نیست؟»

«نه، این پس نیست. دیتن آسان نیست و تنها دود است که می‌تواند

به تو آن شتابی را ارزانی دارد که برای درک لمحه‌ای از این جهان گذران  
به آن نیازمندی. در غیر این صورت تو فقط نگاه خواهی کرد.»  
«منظورت از جهان گذران چیست؟»

«وقتی که ببینی، جهان آنچنان نخواهد بود که اکنون می‌پنداری؛  
بلکه جهانی گذران خواهد بود که در حرکت و دگرگونی است. شاید این  
ممکن باشد که کسی چگونگی درک این جهان گذران را پیش خود  
بیاموزد، اما فایده‌ای ندارد، چرا که تن زیو بار فشار متلاشی می‌شود.  
اما از سوی دیگر، انسان به یاری دود هرگز یارخستگی را به‌دوش نخواهد  
داشت. دود شتاب لازم برای چنگ انداختن به حرکت شتابان جهان را به  
انسان می‌بخشد و، در همان حال، تن و توان تن را دست نخورده نگه  
می‌دارد.» یا لحنی نمایشی گفتم:

«بسیار خوب! نمی‌خواهم بیش از این دست به سرت کنم. می‌کشم.»  
به نمایشی که دادم خندید و گفت:  
«بس کن تو همیشه عوضی فکر می‌کنی. اکنون هم خیال می‌کنی که  
صرف تصعیم به اینکه بخوای دود راهنمایت باشد تو را آمادهٔ دین  
می‌کند، هنوز راه درازی در پیش است. همیشه برای هر کاری راه درازی  
در پیش است.»

سپس برای لحظه‌ای جدی شد، و آنگاه گفت:

«من خیلی به احتیاط با تو رفتار کرده‌ام، و این رفتار من از سر  
عمد بوده است، زیرا این خواست مسکالیتو است که تو دانش مرا فرا-  
گیری. ولی می‌دانم که فرصت نخواهم داشت آنچه را که مایلم به تو  
بیاموزم، من همین‌قدر امان خواهم داشت که تو را به راه آورم و امیدوار  
باشم که تو خود، چنانکه من کردم، دنبال راه را بگیری. باید اصراف کنم  
که تو تن‌آسانتر و سرسخت‌تر از منی. تو دید دیگری داری و راهی که  
زندگی تو در پیش خواهد گرفت راهی است که من نمی‌توانم آنرا پیش‌بینی  
کنم.»

آهنگ کند صدا و چیزی در نگرهٔ او احساس کمبده‌ای را در من  
برانگیخت - آمیزه‌ای از ترس، تنهایی و انتظار.  
به رمز و اشاره گفتم:

«بزدی خواهیم دانست که تو در کجای کاری.»

چیز دیگری نگفت، کمی بعد به بیرون خانه رفت، دنبالش کردم و

پیش رویش ایستادم. نمی‌دانستم باید بنشینم یا چیزهایی را که با خود آورده بودم از پاکت‌ها درآورم. تنها، برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم:

«خطرناك خواهد بود؟» گفتم:

«همه چیز خطرناك است.»

چنین می‌نمود که دون‌خوان مایل نیست چیز دیگری به من بگوید. چند بسته کوچک را که در گوشه‌ای روی هم انبار شده بود جمع کرد و درون يك تور دستی گذاشت. برای کمک به او تعارف نکردم، زیرا می‌دانستم که اگر کمک مرا می‌خواست خودش می‌گفت. پس از آن روی فرش حصیری‌اش دراز کشید. به من گفتم که آمده باشم و استراحت کنم. روی تخته فرش خود دراز کشیدم و کشیدم و کشیدم که بخوابم، اما خسته نبودم. شب پیش در يك مثل مانده بودم و چون تا خانه دون‌خوان پیش از سه ساعت راه در پیش نداشتم تا ظهر خوابیده بودم. دون‌خوان هم بیدار بود. اگرچه چشمانش روی هم بود ولی حرکتی موزون و کمابیش نامحسوس در سرش دیدم. این فکر از سرم گذشت که شاید پیش خود زمزمه می‌کند.

«بلند شو چیزی بخوریم، تو خیلی زود به تمام انرژی خود نیاز خواهی داشت. بهتر آن است که سرحال باشی.» دون‌خوان چنان ناگهان این را گفت که صدایش مرا از جا پراند.

مختصر آشی درست کرد، ولی من گرسنه نبودم.

روز بعد، نهم نوامبر، دون‌خوان اجازه داد که فقط يك لقمه غذا بخورم، و سرا گفتم که استراحت کنم. تمام صبح را غلت زدم اما نمی‌توانستم بیامایم، هیچ نمی‌دانستم که دون‌خوان چه خیالی در سر دارد، و بدتر اینکه برایم روشن نبود که من خود چه در سر دارم.

سه ساعتی از ظهر می‌گذشت که زیر کپس نشستیم. خیلی گرم‌نه بودم. چندبار به گوشش خوانده بودم که خوب است چیزی بخوریم، ولی نپذیرفته بود. ناگهان گفتم:

«تو سه سال است که برای خودت معجون درست کرده‌ای، پس باید از معجون من بکشی، یعنی معجونی که من برایت آماده کرده‌ام. يك ذره‌اش برای تو کافی است. تنها يك بار سرچپق را پر می‌کنم. همه را می‌کشی و بعد دراز می‌کشی. آنگاه نگهبان جهان دیگر خواهد آمد. هیچ کاری نکن، فقط خوب نگاهش کن. به حرکاتش نگاه کن؛ به هر کاری که می‌کند. ای

پسا که زندگی‌ات بسته به این باشد که چه اندازه خوب تماشا کنی.»  
دون‌خوان دستورهای خود را چنان بی‌مقدمه داد که نمی‌دانستم چه بگویم یا حتی چه بیندیشم. لحظه‌ای شکسته-بیسته من من کردم. نتوانستم افکارم را سامان دهم. سرانجام نخستین فکر روشنی را که به خاطرم رسید به سؤال گذاشتم:

«این نگهبان کیست؟»

دون‌خوان از اینکه درگیر گفتگو شود بصراحت سر باززد، اما من هصبی‌تر از آن بودم که بتوانم جلو حرقم را بگیرم و نویدانه اصرار کردم که درباره این نگهبان چیزی به من بگوید. بی‌اعتنا گفتم:

«آن را خواهی دید. از جهان دیگر نگهبانی می‌کند.»

«چه جهانی؟ جهان مردگان؟»

«نه جهان مردگان است و نه جهان هیچ‌چیز دیگری. فقط جهان دیگر است. به تو چیزی در این باره گفتن بی‌حاصل است. خودت آن را ببین.»  
دون‌خوان این را گفت و به درون خانه رفت. به دنبال او تا اتاقش رفتم.

«صبر کن، صبر کن، دون‌خوان، می‌خواهی چه کنی؟»

جوابی نداد. چپش را از داخل یک پتچه درآورد و روی تخته فرش حصیری وسط اتاق نشست، و با کتجکاو در من نگرید. از نگاهش پیدا بود که در انتظار رضایت من است.

سرش را آرام آرام از این طرف به آن طرف تکان داد. آنگاه کیسه کوچک معجون را برداشت و سر چپق را پر کرد.

«می‌ترسم، دون‌خوان. برامتی می‌ترسم.»

«نه، این ترس نیست.»

نویدانه کوشیدم که فرصتی بیابم و به بحث دور و درازی در باب ماهیت احساسهایم پردازم. صادقانه بر آن بودم که مرا ترس فراگرفته است، اما دون‌خوان روی این نکته انگشت گذاشت که نفس نفس نمی‌زنم و تپش قلبم نیز بیش از حد معمول نیست.

مدتی به آنچه گفته بود فکر کردم. اشتباه می‌کرد؛ خیلی از تغییر حالاتی که لازمه ترس است در من بود، و دست از جان شسته بودم. حس سرگی درنگ‌ناپذیر همه‌چیز را در پیرامونم فراگرفته بود. دل‌آشوبه داشتم و مطمئن بودم که رنگم پریده است؛ دمشانم از عرق خیس بود؛ و با این همه برآستی باور کردم که ترسیده‌ام. آن احساس ترسی را که همه عمر

با آن آشنا بودم در خود نداشتم. ترسی که سرشت همیشگی‌ام بود در میان نبود. پیش روی دون‌خوان، که هنوز بر حصیر خود نشسته بود و چپش را به دست داشت و کنجکاوانه به من نگاه می‌کرد، به بالا و پایین اتاق می‌رفتم و حرف می‌زدم. با تأمل در مسئله به این نتیجه رسیدم که آنچه وجودم را فراگرفته نه آن ترس همیشگی، بلکه حس ژرف بیزاری و ناراحتی است که از اندیشیدن به آشفتگی ناشی از مصرف گیاهان توهم‌زا به من دست داده است.

دون‌خوان لحظه‌ای در من خیره شد، سپس نگاه از من برگرفت و خیره به سویی دیگر نگریست؛ گویی چیزی در دوردست می‌جوید. آن‌قدر پیش روی او به بالا و پایین رفتم که بزور از من خواست بنشینم و آرام گیرم. چند دقیقه‌ای در سکوت نشستیم، و سپس ناگهان گفت:

«تو نمی‌خواهی دست از ذهنیت منطقی خود برداری، بله؟» گفتم:

«کاملاً درست است، دون‌خوان.»

سرشار از شادی خندید و گفت:

«ذهنیت منطقی، یعنی دومین دشمن اهل معرفت، بر تو سایه افکنده است.» و بعد با لحن اطمینان‌بخشی افزود:

«تو نمی‌ترسی، ولی اکنون از اینکه دست از ذهنیت منطقی خود برداری نفرت داری، و چون احسبی اسم این کار را ترس گذاشته‌ای.» آنگاه در گلو خندید و امراته گفت:

«برو کمی ذغال بیاور.»

لحن بیانش سهربان و دلگرم‌کننده بود. بی‌درنگ برخاستم و به پشت خانه رفتم و چند تکه ذغال افروخته از میان آتش برداشتم و روی تکه سنگی صاف گذاشتم و به اتاق برگشتم. اما دون‌خوان از بیرون اتاق به صدای بلند فریاد زد:

«بیا بیرون، بیا به ایوان.»

يك تخته قرش حصیری را درست در جایی انداخته بود که معمولاً جای نشستن من است. ذغالها را بغل دستش گذاشتم و او فوتشان کرد تا آتش جان بگیرد. داشتم همانجا روی زمین می‌نشستم که مانع شد و گفت در حاشیه راست حصیر بنشینم. پس از آن يك گل آتش بر چپ نهاد و چپي را به دستم داد. چپي را گرفتم. من از قدرت گنگی که دون‌خوان به کمک آن مرا تا اینجا به پیش رانده بود در شگفت بودم. هیچ‌چیز به ذهنم

نمی‌رسید که بر زبان آورم، از چر و بحث دست برداشته بودم. قانع شده بودم که نترسیده بوده‌ام و فقط نمی‌خواسته‌ام ذهنیت منطقی خود را از دست بدهم. دون‌خوان به ملایمت دستور داد:

«يك بز، يك بز، اين بار فقط يك سرچپق.»

لب بر چپق نهادم و صدای جرجز معجون که می‌سوخت به گوشم می‌خورد، و یکباره حس کردم که پوششی از یخ دهان و بینی‌ام را فرا گرفته است. پکی دیگر زدم و پوشه یخ به سینه‌ام رسید. چون آخرین يك را زدم این احساس به من دست داد که تمام اندرونی‌ام را حس غریبی از گرمای سرد فراپوشیده است.

دون‌خوان چپق را از دستم گرفت و حقه‌اش را آرام به کف دستش کوفت تا پس‌مانده معجون را بتکاند. سپس، چنانکه عادت همیشگی اوست، انگشتش را با آب دهان تر کرد و در داخل حقه مالید.

تمم گرخت شده بود، اما هنوز می‌توانستم تکان بخورم. جایجا شدم که راحت‌تر بنشینم. پرسیدم:

«حالا چه خواهد شد؟»

کلمات را کمی بزحمت به زبان می‌آوردم.

دون‌خوان چپقتش را با احتیاط در شلاف نهاد و آن را در يك تکه پارچه دراز پیچید. سپس رو در روی من راست نشست. احساس سرگیجه کردم؛ چشمانم بی‌اراده بسته می‌شد. دون‌خوان بشدت تکانم داد و از من خواست که بیدار بمانم. گفتم من این را خوب می‌دانم که اگر بخوابم خواهم مرد. این گفته مرا تکان داد. از ذهنم گذشت که دون‌خوان فقط به قصد بیدار نگه داشتتم این حرف را می‌زند، ولی از سوی دیگر به این فکر افتادم که شاید راست بگوید. تا آنجا که می‌توانستم چشمانم را گشودم، و این کار دون‌خوان را به خنده انداخت. گفتم که باید مدتی در انتظار باشم و در تمام این مدت چشمم باز باشد و در يك لحظه خاص خواهم توانست نگهبان جهان دیگر را ببینم.

گرمای آزاردهنده‌ای در سراسر تم حس کردم؛ کوشیدم جایجا شوم، اما دیگر نمی‌توانستم چم بخورم. می‌خواستم با دون‌خوان حرف بزنم، اما کلمات گویی چنان در ژرفای تم فرو رفته بودند که توان بیرون آوردنشان را نداشتم. در این هنگام رزی پیلوی چپ به زمین درخلتیدم و دیدم که دارم از کف اتاق به دون‌خوان نگاه می‌کنم.

به روی من خم شد و درگوشی دستور داد که به او نگاه نکنم بلکه



ثابت به نقطه‌ای روی حصیر خود خیره شوم که درست در برابر چشمانم بود. گفتم که باید با یک چشم، که چشم چپم باشد، نگاه کنم؛ و دیر یا زود نگهبان را خواهم دید.

نگاه خیره خود را به نقطه‌ای دوختم که نشان داده بود، اما چیزی ندیدم. باری، اما در لحظه‌ای خاص دیدم که یک پشه مقابل چشمانم در پرواز است. پشه روی حصیر نشست. حرکاتش را با چشم دنبال کردم. خیلی به من نزدیک شده، چندان که میدان دیدم را تار کرد. سپس، در یک چشم به هم زدن، احساس کردم که گویا به پا خاسته‌ام. احساسی حیرت‌بار و تأمل‌انگیز بود، ولی فرصت تأمل نداشتم. احساس من بر روی هم این بود که دارم مستقیم پیش رویم را با دید معمولی خود می‌نگرم، اما آنچه دیدم تمام تارهای وجودم را به لرزه درآورد. و جز این وصفی برای آن تکان احساسی که تجربه کردم سراغ ندارم. درست روبروی من، به فاصله‌ای اندک، حیوانی غول‌آسا و هیولوار وجود داشت. چیزی برآمستی هیولوارا من هرگز در بی‌پند و یارترین خیالپردازیهای افسانه‌ای هم با موجودی از این دست روبرو نشده بودم. یا کمال حیرت به این موجود نگریستم.

آنچه پیش از هر چیز توجهم را جلب کرد قد و قواره آن بود. به دلایلی چنین اندیشیدم که باید چیزی نزدیک به سی متر قد داشته باشد. اگرچه نتوانستم حالتش را تشخیص دهم، اما مثل اینکه راست بر سر پا ایستاده بود. بعد از آن متوجه شدم که این موجود بال دارد - دو بال پهن و کوتاه. اینجا بود که دیدم چنان اصراری به ورنده‌از کردن آن حیوان دارم که گویی آنچه پیش رو دارم منظره‌ای معمولی است؛ یعنی به آن چشم دوختم. یا این همه در عمل نتوانستم به شیوهٔ همیشگی خود به آن نگاه کنم. دیدم که توجهم به دور و بر آن است، مثل اینکه شایبش با اضافه شدن قسمت‌هایی از دور و بر روشن‌تر می‌شد. سرتاسر بدنش پوشیده از انبوه موهای سیاه بود. پوزه‌ای دراز داشت و آب دهانش روان بود. چشمانش کرد و قلبه بود - مثل دو گوی سفید عظیم.

آنگاه شروع به بال زدن کرد. به بال زدن پرتندگان شباهت نداشت، بلکه نوعی رعشه بود، پر از لرزش و ارتعاش. شتاب گرفت و در برابرم به چرخیدن آغازید. آنچه می‌کرد پرواز نبود، بیشتر به سریدن می‌مانست. با فرزی و شتابی سرسام‌آور و آن هم فقط چند سانتیمتری بالاتر از سطح زشت و نفرت‌انگیز ولی شتاب و نرمشش عالی است. زمین، لحظه‌ای چند خود را شیفتهٔ حرکتش یافتیم. چنین پنداشتم که حرکتش

دو بار در برابرم چرخید و بالهایش را لوزاند و آنچه از دعانش جاری بود به هر سو پرید. سپس چرخش زده و با سرعتی باورنکردنی آنقدر سر خورده که در فاصله‌ای دور ناپدید شد. با نگاهی ثابت به سمتی که رفته بود خیره شدم، چرا که کاری جز این از دستم ساخته نبود. احساس سنگینی قریبی می‌کردم، احساس ناتوانی در سامان دادن به افکار از هم گسیخته‌ام. نمی‌توانستم جم بغورم، گویی مرا به همان نقطه می‌خکوب کرده‌اند.

بعد از آن چیزی چون يك تکه ابر در دور دست دیدم؛ لحظه‌ای دیگر همان جانور غول‌پیکر دوباره با شتاب تمام در برابرم به چرخش پرداخت. بالهایش آنقدر به چشمانم نزدیک و نزدیک‌تر شد که به من خورده. حس کردم که بالهایش به هر قسمت از تنم که آنجا افتاده بود اصابت کرد. با تمام توان از عمق دردی که یکی از پرشکنجه‌ترین دردهای طول زندگی‌ام بود فریاد برآوردم.

آنچه بعد از آن دیدم این بود که روی فرش حصیریم نشسته‌ام و دون‌خوان پیشانیم را می‌مالد. دست و پایم را با برگش مالش داد و سپس مرا به بجوی آب پشت خانه‌اش برد. لباسهایم را کند، تمام تنم را در آب فرو برد، آنگاه از آب بیرون کشید و باز چندین بار مرا در آب فرو کرد. همین که در کف کم‌عمق جوی دراز می‌کشیدم دون‌خوان پای چپم را وقت و بی‌وقت بیرون می‌کشید و آهسته به کف پایم می‌زد. پس از چندی احساس غلغلک کردم. دون‌خوان متوجه شد و گفت که حالم خوب است. لباسهایم را پوشیدم و به خانه‌اش برگشتم. دوباره بر فرش حصیر خود نشستم و کوشیدم که حرف بزنم، اما با آنکه ذهنم بسیار روشن بود احساس کردم که نمی‌توانم حواسم را روی حرفم متمرکز کنم. از دریافت این نکته که برای حرف زدن چه تمرکزی لازم است به شکفت آمدم. این نکته نیز توجهم را جلب کرد که برای اینکه چیزی بگویم می‌بایست از نگاه کردن به اشیاء بپرهیزم. برداشتم این بود که در گورنایی ژرف گرفتار آمده‌ام و وقتی می‌خواستم صحبت کنم ناگزیر از آن بودم که مانند يك غواص بالا بیایم. می‌بایست چنان بالا بیایم که گویی کلمات مرا بالا می‌کشند. دو بار به شیوه‌ی کاملاً معمول تا پای میله صاف کردن پیش رفتم. در این حال چه بسا که می‌توانستم آنچه را که می‌خواهم بر زبان آورم، اما چیزی نگفتم. بهتر دیدم که در مرز شریب سکوت باقی بمانم، یعنی جایی که فقط نگاه کردن در توانم بود و بس. این احساس به من دست داده بود که دارم

گرده‌ای از آنچه را که دون‌خوان «دیدن» می‌نامد درسی‌یابم، و همین مرا بسیار شاد کرد.

پس از آن دون‌خوان کمی آش و نان ذرت پیش رویم نهاد و دستور داد که بخورم. بی‌هیچ مشکلی، و بدون از دست دادن آن چیزی که گمان می‌کردم «قدرت دیدن» است، می‌توانستم بخورم. نگاه خیره خود را بر آنچه دور و برم بود دوختم. قانع شده بودم که هر چیزی را می‌توانم «بینم»، و با این همه، تا جایی که من تشخیص می‌دادم، جهان به چشم همان بود که پیشتر بود. تا هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد در تکاپوی «دیدن» بودم. عاقبت خسته شدم و دراز کشیدم و خوابم در ر بود.

وقتی که دون‌خوان پتویی به رویم انداخت بیدار شدم. سرم درد می‌کرد و دل‌آشوبه داشتم. کمی بعد حالم بهتر شد و تا روز بعد راحت خوابیدم.

صبح روز بعد دوباره خودم بودم. به اشتیاق از دون‌خوان پرسیدم:

«چه بر سرم آمده؟» به شرمرویی خندید و گفت:

«تو رفتی که نگهبان را بنگری، و البته که آن را یافتی.»

«اما آن چه بود، دون‌خوان؟» از سر یقین جواب داد:

«نگهبان، موکل، دیده‌بان جهان دیگر.»

بر آن بودم که جزئیات آن جانور زشت و شوم را برایش گزارش کنم، اما به تلاطم در این باره عنایت نکرد، و گفت که تجربه من چیز مهمی نبوده است و هر کس دیگر هم از عهده آن برمی‌آید.

به او گفتم که نگهبان برای من چنان هول‌آور بوده است که در واقع تا این لحظه هنوز هم نتوانسته‌ام به آن فکر کنم.

دون‌خوان خندیده و طبع - به قول او - بی‌اندازه دراماتیکی مرا دست انداخت. گفتم:

«آن چیز، هرچه بود، عذابم داد؛ و همان‌قدر واقعی بود که تو یا

من.»

«البته که واقعی بود، تو را به درد آورد، نه؟»

همین که تجربه‌ام را به یاد آوردم بیشتر هیجان زده شدم. دون‌خوان گفت که آرام گیرم. سپس از من پرسید که آیا برامتی از آن جانور ترسیده‌ام؛ و بر واژه «برامتی» تأکید کرد. گفتم:

«قالب تهی کردم، هرگز در زندگی خود این همه ترسیده بودم.»

به خنده گفت:

«اول کن، تو آن قدرها هم نترسیده بودی.» با لحنی پرشور گفتم:  
«قسم می‌خورم که اگر توان حرکت داشتی دیوانه‌وار می‌گریختم.»  
گفتم: «ام را خنده‌دار دید و قاه قاه خندید.»  
«دون خوان، چه حکمتی در این کار بود که مرا وادار به دیدن آن  
هیولا کردی؟»

جدی شد و به من خیره گشت و گفت:  
«آن هیولا نگهبان بود، و اگر می‌خواهی ببینی باید برنگهبان غلبه  
کنی.»

«ولی من چگونه می‌توانم بر آن غلبه کنم، دون خوان؟ بیش از می  
متر قد دارد.»

دون خوان چنان به خنده افتاد که اشکش سرازیر شد. گفتم:  
«چرا نمی‌گذاری برایت بگویم که چه دیدم تا ابهامی در کار نباشد؟»  
«اگر خوشت می‌آید، یالا، بگو.»  
آنچه را که توانستم به یاد آورم برایش حکایت کردم، اما مثل اینکه  
هیچ اثری در او نداشت. لبخند زان گفت:  
«باری، اینکه چیز تازه‌ای نیست.»  
«پس تو چطور از من توقع داری که بر چنان چیزی غلبه کنم؟ با  
چه وسیله‌ای؟»

مدتی خاموش ماند. آنگاه به طرف من برگشت و گفت:  
«تو نترسیدی، نه، براستی نترسیدی. تو آزرده‌شدی، اما نترسیدی.»  
به چند کیسه تکیه داد و دستانش را پشت سر نهاد. فکر کردم که  
دیگر دنباله موضوع را رها کرده است. اما ناگهان، همان‌طور که به سقف  
کپر نگاه می‌کرد، گفت:

«می‌دانی، هرکسی می‌تواند نگهبان را ببیند. و نگهبان گاه برای  
بعضی از ما چنان جانور پرمسابتی است که سرش به آسمان می‌رسد. خوش  
به حالت که برای تو فقط سی متر قد داشت، و با این همه چنان رازی هم  
ندارد.»

لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه يك تصنيف مكزيكي را زمزمه کرد.  
بعد، چنانکه گویی تأثیر کلماتش را سبك-سنگین می‌کند، به آهستگی  
گفت:

«نگهبان جهان دیگر يك پشه است.»

«چه گفتی؟» تکرار کرد:

«نگهبان جهان دیگر يك پشه است. آنچه ديروز با آن روبرو شدي يك پشه بود؛ و آن پشه خرد تو را پس خواهد زد تا زمانی که بر آن غلبه کنی.»

برای لحظه‌ای نمی‌خواستم آنچه را دون‌خوان می‌گفت باور کنم، ولی با یادآوری صحنه‌های آن رؤیا ناگزیر از قبول این بودم که يك لحظه داشتم پشه‌ای را نگاه می‌کردم و لحظه‌ای بعد نوعی وهم بصری سبب شده بود که آن هیولا را ببینم. با کمال حیرت پرسیدم:

«ولی چگونه يك پشه می‌تواند مرا بیازارد، دون‌خوان؟» گفت:

«وقتی تو را آزد پشه نبود، نگهبان جهان دیگر بود. شاید تو روزی این شهادت را داشته باشی که بر آن غلبه کنی، اما نه اکنون؛ اکنون جانوری سی متری و تفران است. صحبت کردن در باره‌اش فایده‌ای ندارد. ایستادن در برابر آن هتري نیست، پس اگر می‌خواهی که در این باره بیشتر بدانی باز دیگر نگهبان را پیدا کن.»

دو روز بعد، در یازدهم نوامبر، بار دیگر معجون دون‌خوان را کشیدم. از دون‌خوان خواهش کرده بودم که بگذارد يك بار دیگر دود بکشم، تا نگهبان را پیدا کنم. این نه يك خواهش آنی که خواهشی پس از تأمل بسیار بود. گنجکاوئام درباره نگهبان به نحو چشمگیری بیش از ترس یا ناراحتی‌ام از دست دادن ذهنیت منطقی‌ام بود.

تشریفات کار همان بود که بود. دون‌خوان سر چپق را برای يك بار پر کرد و وقتی که همه محتویات آن را دود کردم تمیزش کرد و به کنار گذاشت.

تأثیر آن آشکارا کندتر بود. همین که شروع به احساس مختصر سرگیجه‌ای کردم دون‌خوان نزدیک آمد و، در حالی که سرم را در دستانش گرفته بود، کمک کرد که روی پهلوئ چپ دراز بکشم. به من گفت که پاهایم را دراز کنم و بیاسایم و سپس کمک کرد تا دست راستم را در برابر تنم و در تراز سینهام بگذارم. دستم را طوری چرخاند که کف آن به حصیر زیر پایم فشار می‌آورد و سنگینی بدنم روی آن بود. نه کمکش کردم و نه مانع کارش شدم، چرا که نمی‌دانستم چه می‌کند.

در برابرم نشست و گفت که به هیچ چیز توجه نداشته باشم. گفت که نگهبان دارد می‌آید، و من جایی بسیار مناسب برای دیدن آن دارم، وی

همچنین با لعن بی تفاوتی افزود که چه بسا نگهبان موجب دردی شدید شود، ولی برای رهایی از این درد راهی هست. او گفت که دو روز پیش همین که دریافته است مرا بس بوده است، از جا بلندم کرده است. به دست راستم اشاره کرد و گفت که آگاهانه آن را در این حالت گذاشته است تا بتوانم، هرگاه بخواهم، برای بلند کردن خود به عنوان اهرم از آن استفاده کنم.

وقتی که این حرفها را تمام کرد یادم کاملاً کورخت بسود. خواستم توجهش را به این نکته جلب کنم که برای من غیرممکن خواهد بسود که بتوانم خودم را بلند کنم، چرا که عضلاتم دیگر در اختیارم نبود. کوشیدم کلماتی به زبان آورم، اما نتوانستم. مثل اینکه به نحوی فکرم را خوانده باشد، توضیح داد که فوت و فن این کار در اراده است. به اصرار از من خواست زمانی را به یاد آورم - سالها پیش را - که برای اول بار قارچ کشیدم. در آن موقع به زمین افتاده بودم و با عملی که در آن زمان روی آن را به «اراده» من تعبیر می‌کرد روی پای خود یومی‌جمیدم؛ من خود را روی پا اندیشیده بودم. او گفت که در حقیقت این تنها راه ممکن برای بلند شدن است.

آنچه می‌گفت برایم بیهوده بود، زیرا به یاد نمی‌آوردم که سالها پیش بندرستی چه کرده بودم. احساس نوییدی توانفرمایی کردم و چشمانم را بستم.

دو خون موی سرم را به چنگ گرفت، سرم را بشدت تکان داد، و آمرانه فرمان داد که چشمانم را نبندم. نه تنها چشمانم را گشودم، بلکه نیز کاری کردم که به گمانم شکفت، انگیز بود: بی‌کم و کاست گفتم: «من نمی‌دانم که آن باز چگونه بلند شدم.»

به حیرت افتادم. در ضرب صدایم یکتواختی بسیاری وجود داشت؛ اما بی‌شک صدای خودم بود؛ و با این حال صدقانه بر این باور بودم که این گفته از من نبوده است، چرا که دقیقه‌ای پیش از آن زبانم باز نمی‌شد. به دو خون نگاه کردم. صورتش را به طرفی چرخاند و خندید. گفتم:

«من آن را نگفتم.»

و باز دیگر از صدای خود به حیرت افتادم. احساس غرور کردم. حرف زدن در این شرایط کاری لذت‌بخش بود. می‌خواستم از دو خون خواش خواش کنم که در این باره توضیحی بدهد، اما دیدم که باز يك کلمه هم

نمی‌توانم بگویم، بسختی کوشیدم تا مگر افکارم را به زبان آورم، اما بی‌فایده بود، مایوس شدم و درست در همان لحظه، کمابیش بی‌اختیار، گفتم: «چه کسی حرف می‌زند؟ چه کسی صحبت می‌کند؟» این سؤال دون‌خوان را چنان به خنده انداخت که در آن میان به پهلوی درختمید.

گویا گفتن چیزهای ساده برایم ممکن بود، اما به شرط آنکه بدرستی بدانم که چه می‌خواهم بگویم. پرسیدم:

«من حرف می‌زنم؟ من صحبت می‌کنم؟»

دون‌خوان گفت که اگر دست از خوشمزگی برندارم بیرون می‌رود و زیر کپس دراز می‌کشد و مرا با دلقک‌بازی‌ام تنها می‌گذارد. گفتم:

«دلقک‌بازی نیست.»

این حرف را خیلی جدی گفتم. افکارم بسیار روشن بود؛ اما تنم کمرخت بود و این را احساس نمی‌کردم. آن‌طور که پیش از این یک بار تحت همین شرایط احساس کرده بودم، این بار دچار تنگی نفس نشدم؛ و چون نمی‌توانستم چیزی را احساس کنم راحت بودم. هیچ اختیاری بر خویش نداشتم و با این حال می‌توانستم حرف بزنم. این فکر به من دست داد که اگر می‌توانم حرف بزنم، پس، چنانکه دون‌خوان گفته بود، چه بسا که بتوانم روی پا هم بایستد بشوم.

«بایستد شو.»

این جمله را به انگلیسی ادا کردم و در یک چشم به هم زدن روی پا بودم.

دون‌خوان سرش را با ناپاوری تکان داد و از خانه بیرون رفت. سه بار فریاد زد: «دون‌خوان!»

دون‌خوان برگشت. گفتم:

«مرا زمین بگذار.» گفتم:

«خودت زمین بنشین. مثل اینکه در کارت خیلی استادی.»

گفتم: «بنشین.» و ناگهان اتاق در چشم تیره شد. هیچ چیزی را نمی‌دیدم، پس از لحظه‌ای بار دیگر دون‌خوان و اتاق در میدان دیدم آمدند. فکر کردم که باید به صورت بر زمین افتاده باشم. مویم را به چنگ گرفته بود و سرم را بلند می‌کرد. با لحنی آرام و یکنواخت گفتم: «مشکرم.» در حالی که ادایم را درمی‌آورد گفتم: «خواهش می‌کنم.» و باز زد زیر خنده.

پس از آن مقداری برگت برداشت و با آنها دست و پایم را مالید.  
پرمیدم:

«چه می‌کنی؟» به تقلید از لحن یکنواخت و آزاردهنده‌ام گفتم:  
«مالش می‌دهم.»

از خنده به خود می‌پیچید، چشمانش درخشان و مهربان بود، از او خوشم آمد. حس کردم که دون‌خوان بردبار، مهربان، و بامزه است، دلم می‌خواست، اما نمی‌توانستم با او بخندم. حس دیگری از سرخوشی مرا در برگرفت و زدم زیر خنده - با چنان صدای غریبی که دون‌خوان لحظه‌ای پس نشست و گفتم:

«بپتر است تو را به جوی آب ببرم و گرنه خودت را با دلک بازی به کشتن می‌دهی.»

مرا سرپا نگه داشت و وادارم کرد که دور اتاق قدم بزنم. رفته رفته پاها، رانها، و بالاخره تمام تنم را حس کردم. گوشه‌ایم از فشار غریبی می‌ترکید. احساسی شبیه به خواب‌زفتگی دست یا پا بود، احساس سنگینی وحشتناکی در پشت گردن و زیر پوست سرم در فرقم کردم.

دون‌خوان مرا با سرعت به طرف جوی آب پشت خانه‌اش راند و با تمام لباسهایم به داخل آب فرو کرد، آب سرد بتدریج از درد و فشارکاست تا آنکه یکسره از بین رفت.

لباسهایم را در داخل خانه عوض کردم و نشستم و بار دیگر همان احساس انزوا به من دست داد، یعنی همان میل به خاموش ماندن. این بار، بدقت دریافتم که این حال نه روشنی ذهن یا قدرت تمرکز، بلکه نوعی افسردگی و کوفتگی جسم است، سرانجام به خواب رفتم.

## ۱۲ نوامبر ۱۹۶۸

امروز صبح من و دون‌خوان برای جمع‌آوری گیاهان به تپه‌های اطراف رفتیم. حدود ده کیلومتر بر زمینهای سخت و ناهموار گام زدیم. خیلی خسته شدم. به پیشنهاد من برای استراحت نشستیم و او شروع به صحبت کرد و گفت که از پیشرفت من راضی است. گفتم:

«اکنون می‌دانم که این خودم بودم که حرف می‌زد، اما در آن موقع می‌توانستم قسم بخورم که کس دیگری است.» گفتم:  
«تو بودی، البته که تو بودی.»

«پس چطور خودم را به جا نمی‌آوردم؟»



«این کار دودك است. آدم می‌تواند حرف بزند ولی خودش متوجه نشود یا که می‌تواند هزارها کیلومتر حرکت کند و خبر نداشته باشد. و بدین‌گونه است که انسان از میان اشیاء گذر می‌کند. دودك تن انسان را از میان برمی‌دارد و او را آزاد و رها می‌سازد، مثل باد و بهتر از باد؛ زیرا می‌شود که باد در برابر يك تخته‌سنگ یا يك دیوار یا يك کوه از حرکت بازماند. دودك انسان را چون هوا آزاد و رها می‌کند؛ چه بسا که از آن‌هم رهاش، زیرا می‌شود که هوا در گوری حبس شود و بگنجد، اما کسی را که از دودك یاری جسته نمی‌توان از حرکت بازداشت یا حبس کرد.»

گفته‌های دون‌خوان آمیزه‌ای از شك و سرخوشی در من برانگیخت. احساس نوعی بیقراری بی‌امان کردم، احساس نوعی گناه نامعلوم.

«پس آدم برآستی می‌تواند همه این کارها را بکند، دون‌خوآن؟»

قاپطان گفت:

«تو چه فکر می‌کنی؟ مثل اینکه خیال می‌کنی دیوانه‌ای، نه؟»

«بله، پذیرش این حرفها برای تو آسان است. برای من، اما، محال است.»

«برای من هم آسان نیست. من از تو امتیاز بیشتری ندارم. قبول این چیزها همان‌قدر برای تو سخت است که برای من یا هرکس دیگری.»

«ولی تو با این حرفها زندگی می‌کنی، دون‌خوآن.»

«بله، اما برآیم خیلی گران تمام شده است. همیشه مجبور به مبارزه بوده‌ام، شاید بیش از تمامی مبارزه‌ای که تو در عمرت خواهی کرد. تو شگرد حیرت‌انگیزی در این کار داری که همه چیز را به خدمت خود بگماری. تو نمی‌توانی تصور کنی که من برای انجام دادن همان کاری که تو دیروز کردی چه رنج گرانی بردم. در تو چیزی است که در هر وجه از راه به یاری‌ات می‌آید. برای رویه‌ای که در فراگیری قدرت به‌کاربستی جز این تعبیر دیگری نمی‌توان کرد. تو این رویه را پیشتر در برابر مسکالیتو به کار گرفتی، و اکنون هم همان رویه را در برابر دودك در پیش گرفته‌ای. تو باید بر این اصل مسلم تکیه کنی که از موهبت بزرگی برخورداری و ملاحظات دیگر را به کنار بگذاری.»

«تو خیلی راحت از کنار مسئله می‌گذری، اما این‌طور نیست. من از درون پاره پاره گشته‌ام.»

«بزودی زود دوباره یکپارچه خواهی شد. یکی از دلایلی این است

که تو از تن خود مواظبت نکرده‌ای، تو خیلی چاقی، پیش از این نمی‌خواستم در این باره چیزی به تو بگویم. انسان همیشه باید بگذارد که دیگران آنچه را که ناگزیر از آنند انجام دهند، تو چند سالی دور بودی، ولی به تو گفتم که برخواهی گشت، و برگشتی. برای من نیز همین اتفاق افتاد. من هم پنج سال و نیم از درس کناره گرفتم.»

«چرا کناره گرفتی، دون‌خوان؟»

«به همان دلیل که تو کناره گرفتی؛ خوشم نمی‌آمد.»

«پس چرا برگشتی؟»

«به همان دلیل که تو برگشته‌ای؛ چرا که جز این راهی برای زندگی

نیست.»

این گفته تأثیر بزرگی بر من داشت، چون در گذشته به این اندیشیده بودم که شاید راه دیگری برای زندگی وجود ندارد. من هرگز این فکر را با کسی در میان نگذاشته بودم، و با این حال دون‌خوان بدرستی آن را خوانده بود.

پس از سکوتی بلند از او پرسیدم:

«دیروز من چه کردم، دون‌خوان؟»

«وقتی که اراده کردی بلند شوی، بلند شدی.»

«اما نمی‌دانم که چگونه این کار را کردم.»

«تکمیل کردن این فن وقت می‌گیرد. اما مهم این است که تو می‌دانی

چگونه این کار را انجام دهی.»

«نه، نمی‌دانم. نکته ایجاب است، واقعاً نمی‌دانم.»

«البته که می‌دانی.»

«معلم‌ن باش دون‌خوان، قسم می‌خورم...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم؛ بلند شد و رفت.

بعد از آن باز هم دربارهٔ نگهبان جهان دیگر گشت و گو کردیم. به او

گفتم:

«اگر باور کنم که آنچه تجربه کردم حقیقت دارد، پس نگهبان جهان

دیگر موجودی غول‌پیکر است که می‌تواند موجب درد جسمانی باور نکردنی

باشد؛ و اگر باور کنم که انسان برامتی می‌تواند به کمک فعل اراده

فاصله‌های عظیم را بپیماید پس منطقی است که چنین نتیجه‌گیری کنیم که

من همچنین می‌توانم اراده کنم که این جانور ناپدید شود. درست است؟»